

کتاب



برای نوجوانان

جلد چهاردهم



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

پیدا و پنهان

الهی! کمال الهی تو راست
جمال جهان پادشاهی تو راست

جمال تو از وسع بینش برون
کمال از حد آفرینش فزون

بلندی و پستی نخوانم تو را
مُقید به اینها ندانم تو را

نه تنها بلندی و پستی تویی
که هستی ده هست و هستی تویی

تویی جمله و غیر تو هیچ نیست
درین نکته یک مو خم و پیچ نیست

چو بیرونی از عقل و وهم و قیاس
تو را چون شناسم من ناشناس؟

وز آن رو که پیدا و پنهان تویی
به هر چه افتدم چشم دل آن تویی

بدانی و خواهی و آن گه کنی
به قانون حکمت به آن ره کنی

چو سر رشته‌ی کار در دست توست
کننده به هر کار پابست توست

عبدالرحمان جامی

عنوان و نام پدیدآور: کتاب هدهد سفید برای نوجوانان/ نویسندگان جعفر ابراهیمی ... [و دیگران]: شورای سیاست‌گذاری مهدی رضائی ... [و دیگران]: دبیران مریم عربی، ابراهیم قربان‌پور، معصومه یزدانی؛ کارشناس مشاور مرضیه خالویی؛ ویراستار معصومه مصدری.
مشخصات نشر: تهران: نهاد کتابخانه‌های عمومی کشور، موسسه انتشارات کتاب نشر، ۱۳۹۸ -
مشخصات ظاهری: ج: مصور (رنگی)؛ ۲۱ x ۲۱ سم.
شابک: ۳ - ۲۳۴ - ۳۵۲ - ۶۰۰ - ۹۷۸

وضعیت فهرست نویسی: فایا
یادداشت: نویسندگان جعفر ابراهیمی، حسن احمدی، عبدالصالح پاک، حسین تولایی، فرهاد حسن‌زاده، مصطفی خرامان، حسین فتحی، نسترن فتحی، مرضیه فلاح کردآبادی، زهرا موسوی، محمد میرکیانی، پانیده میلانی یادداشت: نویسندگان جلد چهاردهم محمود پوروهاب، حسین تولایی، ملیحه حاتمی زرگران، شاهین رهنما، زهرا شاهی، مکر مهشوشتری، مریم عربی، فریدون عموزاده خلیلی، نسترن فتحی، ابراهیم قربان‌پور، طاهره نمرودی

یادداشت: عنوان دیگر: کتاب هدهد سفید، کتاب کتابخانه‌های عمومی کشور، برای نوجوانان.
عنوان دیگر: کتاب هدهد سفید، کتاب کتابخانه‌های عمومی کشور، برای نوجوانان.

موضوع: کتاب و مواد خواندنی — ادبیات کودکان و نوجوانان
Books and reading — Juvenile literature

کتابخانه‌ها و نوجوانان
Libraries and teenagers

شناسه افزوده: عموزاده خلیلی، فریدون، ۱۳۳۸ -
شناسه افزوده: نهاد کتابخانه‌های عمومی کشور. موسسه انتشارات کتاب نشر
رده بندی کنگره: Z۱۰۰۳

رده بندی دیویی: [ج] ۲۸۰
شماره کتابشناسی ملی: ۵۶۸۰۰۷۵
اطلاعات رکورد کتابشناسی: فایا

فراخ‌رشد

کتاب هدهد سفید، جلد چهاردهم
کتاب نهاد کتابخانه‌های عمومی کشور، برای نوجوانان

شورای سیاست‌گذاری

مهدی رضائی، سیدباقر میرعبداللهی، هادی آشتیانی، محمدهادی ناصری طاهری، فریدون عموزاده خلیلی
دبیران: مریم عربی، ابراهیم قربان‌پور، معصومه یزدانی

کارشناس مشاور: مرضیه خالویی

نویسندگان: محمود پوروهاب، حسین تولایی، ملیحه حاتمی زرگران، شاهین رهنما، زهرا شاهی، مکرمه شوشتری، مریم عربی، فریدون عموزاده خلیلی، نسترن فتحی، ابراهیم قربان‌پور، طاهره نمرودی،

کیارش وفاتی، معصومه یزدانی

با تشکر از مجید ملامحمدی

زیر نظر فریدون عموزاده خلیلی

گرافیک و صفحه‌آرایی: نادر قبله‌ای

تصویرگر: هانیه احمدی، فاطمه ارزه‌گر، فاطمه زمانه‌رو، روشنک محمدی

طراحی نشان هدهد سفید: مریم کمال‌کندری/ طراح کاراکتر هدهد: غزاله ییگدلو

ویراستار: حانیه شجاعی

نوبت چاپ: چاپ اول

سال چاپ: ۱۴۰۰

شمارگان: ۴۰۰۰ نسخه

قیمت: رایگان

شابک: ۳ - ۲۳۴ - ۳۵۲ - ۶۰۰ - ۹۷۸

ارتباط با مخاطبان: hodhod@iranpl.ir

۴ آوازه‌ایم برای تو؛ یحیا که می‌نوشت

۱۰ یادی از سردار شهید قاسم سلیمانی؛ از چیزی نمی‌ترسیدم

۲۶ داستان از ما، تصویرسازی از شما؛ نوجوان کسی است که موبایل داشته باشد

۳۳ خیلی دور خیلی نزدیک؛ گزارشی از کتابخانه‌ی سیار قاصدک رشت

۳۸ داستانی از آن سوی آب؛ تبعیض کتابی

۴۳ قصه‌هایی از دیار گیلان؛ تکیه به آبی خزر

۵۶ ۱۰۱ راه نویسندگی؛ قسمت دهم

۶۳ در ستایش قهرمان عصر ما، علی لندی؛ پرواز ققنوس

۶۶ نمایشنامه‌ای برای اجرا؛ حرف زور

۷۲ ته خیار؛ یوز پوسیده، کرونای مسخره

۹۲ خوبی‌ها و مهربانی‌ها؛ روبان قرمز

۹۳ از نگاه نوجوانان؛ نجات شهر از راه کتابخانه

یحیا که می نوشت

تقدیم به همه ی تنهایی که
پنجم دی ماه ۱۳۸۲ در شهر بم
بی جان شدند

آوازه های برای تو

ابراهیم قربان پور

برای مجله که بنا نبود شهر شما بلرزد. بنا بود؟ خودت خبر داشتی؟ قصه ی من درباره ی پسر بچه ای بود که چون بابایش پیر بود عمداً موقع کتک خوردن از دستش فرار نمی کرد تا بابایش شرمنده نشود. قصه ی تو درباره ی شهری بود که روزی یک نفر آمد دم در خانه ها و به همه اعلام کرد که تا حالا اشتباه شده و هر خانواده باید یک عضو دیگر هم داشته باشد. بعد یکی یک نفر هل می دادند توی خانه ها و می رفتند. همین جوری تصادفی و بی حساب و کتاب.

حسودی ام شد. قشنگ یادم است. اسمت را حفظ کردم. یحیا معراجی از بم. همین طوری نوشته بود «یحیا» و نه «یحیی». شهرتان را روی نقشه پیدا کردم. روی نقشه اندازه ی یک وجب از شهر ما دور بود. دلم می خواست قصه ی تو را من نوشته بودم. قصه ی من قصه ی اخموی افسرده ای بود. مال تو شوخ بود و زبر

داستان تو بهتر بود یحیا. خیلی بهتر. نه که حالا بگویم. همه ی این سال ها گفته ام. به همه. به بابا که خیلی هم خوشحال نشد وقتی من بردم. به مریم، خواهرم، که خیلی ذوق کرد. به آقای مأمور پست که جایزه را آورد در خانه. جایزه اش خیلی نبود. به پول آن زمان با آن واکنمی خریدم که دو سال نشده خراب شد. لابد تو هم چنین چیزی می خریدی اگر برده بودی. حتی نامه نوشتم به مجله و گفتم. نامه اش را نگه داشته ام. هروقت می خواستم با آن واکنم نوار گوش بدهم بغضم می گرفت. آن وقت می رفتم یک دور نامه را می خواندم تا خیالم راحت بشود به هر کس که دستم رسیده گفته ام. گفته ام که یحیا معراجی از من بهتر قصه می نوشت ولی من به جایش برنده شدم. دست من که نبود. بود؟ خودت کلاحت را قاضی کن. اصلاً وقتی ما آن قصه ی اول را نوشتیم و فرستادیم



یک بچه مدرسه‌ای‌اش اینطوری قصه می‌نویسد. لابد
توی هوایش قصه‌ها بالا و پایین می‌روند. الکی که آدم
اینقدر خوب و لج‌دری‌باور قصه نمی‌نویسد.
قصه‌ی دومم را خودم هم درست یادم نیست. حتماً از
اولی بدتر بود. اولی بهترین قصه‌ای بود که داشتیم. خیلی

و زرنگ. وقتی مجله گفت قصه‌های ما دو نفر رسیده
است به دور آخر و باید یکی یک داستان دیگر بفرستیم
تا دوباره داوری کنند خیلی کیف کردم. ولی وقتی
قصه‌ی تو را خواندم فهمیدم هیچ‌وقت نمی‌توانم برنده
شوم. توی دلم گفتم لابد شهرشان پر از قصه است که



می‌شدی و آن وقت من جوابی نداشتم بدهم که مسابقه چی شد و چرا برنده نشدم. برای همین از همه قایمش کردم. حتی از مریم که خودش نامه را گرفته بود. حتی از عباس که من را با چرخش (ما به دوچرخه می‌گفتیم چرخ) برد اداره‌ی پست تا نامه‌ی قصه‌ی دوم را بفرستم. سر شبی که تلویزیون خبر زلزله‌ی بم را گفت یکهو سینه‌ام شد عین کوزه‌ای که تویش را خاک پر کرده باشند. کجا؟ بم؟ همان شهر یحیا معراجی؟ شاید اشتباه می‌کنم. شاید یحیا مال بم نبود. یک جای دیگر بود. از این شهرهای با اسم دو حرفی زیاد داریم. مجله را آوردم نه.

به مسئولان مسابقه بد و بیراه گفتم. خوب معلوم است که آدم همان دور اول بهترین قصه‌اش را می‌فرستد. مگر عقلش کم است که یک قصه‌ی بهتر نگه داشته باشد برای دور دوم. آن هم وقتی اصلاً قرار نبوده دور دومی در کار باشد. آقایایی که از مجله نامه فرستاده بود دم خانه نوشته بود مطمئن است ما، من و تو، داستان‌های بهتری هم داریم. من نداشتم. تو داشتی؟ می‌ترسیدم داشته باشی. همین طوری‌اش هم یک کیلومتری از من جلوتر بودی وای به حال اینکه یکی بهتر از اولی هم داشته باشی. به هیچکس نگفتم رفته‌ام دور دوم. تو برنده



بنویس. فقط زنده باش. خواهش می‌کنم.
 یحیا معراجی قصه‌اش را نفرستاد. مجله قصه‌ی دوم
 من را چاپ کرد و نوشت که من برنده شده‌ام. توی دنیا
 هیچ‌وقت هیچ بردنی اینقدر شبیه باختن نبوده است.
 مطمئنم. یحیا و قصه‌هایش، قصه‌های زبر و زرنگ و
 شوخش جایی در شهر بم، در خانه‌ای که نمی‌دانم چه
 رنگی بود و با چه ساخته شده بود، زیر آوار دفن شدند
 و دنیا هیچ‌وقت نفهمید یحیا معراجی چه نویسنده‌ی
 خوبی بود. بعداً هیچ‌وقت نتوانستم بروم بم. نمی‌دانم
 هنوز هم قصه‌ها در هوايش بالا و پایین می‌روند یا نه.
 بم! شهر یحیا! لطفاً قصه‌هایت را نگه دار. روزی
 یحیای دیگری قصه‌هایت را خواهد نوشت. یحیایی که
 خیلی بهتر از من می‌نویسد...

اشتباه نبود. یحیا معراجی از بم. از همان شهری که
 تقریباً همه‌ی خانه‌هایش خراب شده‌اند. همان شهری
 که از هر سه نفرش دو نفرشان مرده‌اند. شاید یحیا
 همین دستی باشد که به زحمت از زیر آوار خانه به
 سمت دوربین تلویزیون دراز شده و صاحبش دیگر
 خیلی وقت است نفس نمی‌کشد. شاید یحیا همین
 پسر بچه‌ای باشد که بابایش بغلش کرده و دارد می‌دود
 طرف چادر بیمارستان صحرایی. یحیا. یحیا. رقیب من.
 توی کدام خانه‌ی این شهر دراز کشیده بودی وقتی
 زمین تصمیم گرفت بجنبد؟ یحیا. یحیای معراجی. تو
 را به خدا نمرده باش. بلند شو! قصه‌ی دومت را بفرست
 و برنده شو و با پول جایزه‌اش، که خیلی هم نیست،
 برای خودت چیزی بخر. اصلاً از همین زلزله‌ی شهرتان

روزها و قصه‌ها

آذر



روز دانشجو

روزی که سه دانشجوی ایرانی در اعتراض به سفر نمایندگان دولت کودتاگر امریکا ساکت نماندند، حتی به قیمت جان. آنها به نام دانشجو اعتبار بخشیدند.

۱۶

روز پرستار

تولد بانویی بزرگ از دشت سربلندان کربلا. روز فرشتگان سفیدپوشی که در روزهای سخت کرونا تکیه‌گاهمان بودند.

۱۹

دی

شب یلدا

روزی که بلندترین شب سال را پشت سر گذاشته و به روشنایی رسیده. به روشنایی و نور. به صبح

۱

فروردین

کتاب هدهد سفید، جلد چهاردهم

روز بصیرت

دوازده سال پیش در چنین روزی مردم ثابت کردند بر سر آرمان‌های انقلاب با هیچ‌کس شوخی ندارند. مردمی که با بصیرت و درک انقلابی‌شان فهمیده بودند آشوب‌های خیابانی می‌خواهد چهره انقلاب و کشور را زشت نشان دهد به خیابان آمدند و بساط تفرقه دشمنان را جمع کردند.



۹

شهادت حاج قاسم سلیمانی

حاج قاسم سلیمانی در این روز بر کشید. شهیدی که عمرش برای بلندآوازی ایران گذشت. مردی از تبار قهرمانان ایران زمین.



۱۳

شهادت حضرت فاطمه زهرا سلام الله علیها (۳ جمادی الثانی)

فاطمه (س) دختر بود و مادر. مادری که هنوز که هنوز است اشک به چشم فرزنداناش می‌نشانند.



۱۶

روز قتل امیرکبیر به دستور ناصرالدین شاه قاجار

امیر کبیر مرد اولین‌ها بود. مرد آغازها، به همین خاطر وجودش بر جیره‌خواران سفره‌ی ناصری سنگین بود و از نگاهشان تیغ و حمام برایش بهترین پاداش.



۲۰

شهرت‌نمید

۹

از چیزی نمی ترسیدم

«محرم سال ۱۳۵۵ بود. روز عاشورا. شهر کرمان سیاه پوش بود و امامزاده سید حسین پر از جمعیت و دل های عزاداران از شور حسینی لبریز بود. یکی از این عزاداران قاسم بود. قاسم جوان مثل هر سال همراه دوستش به کرمان آمده بود تا مراسم عاشورا را در کنار امامزاده سید حسین باشد. قاسم آماده ی رفتن به امامزاده بود و منتظر تا دوستش هم آماده شود. گرمای هوا او را کنار پنجره کشاند. پنجره ای که

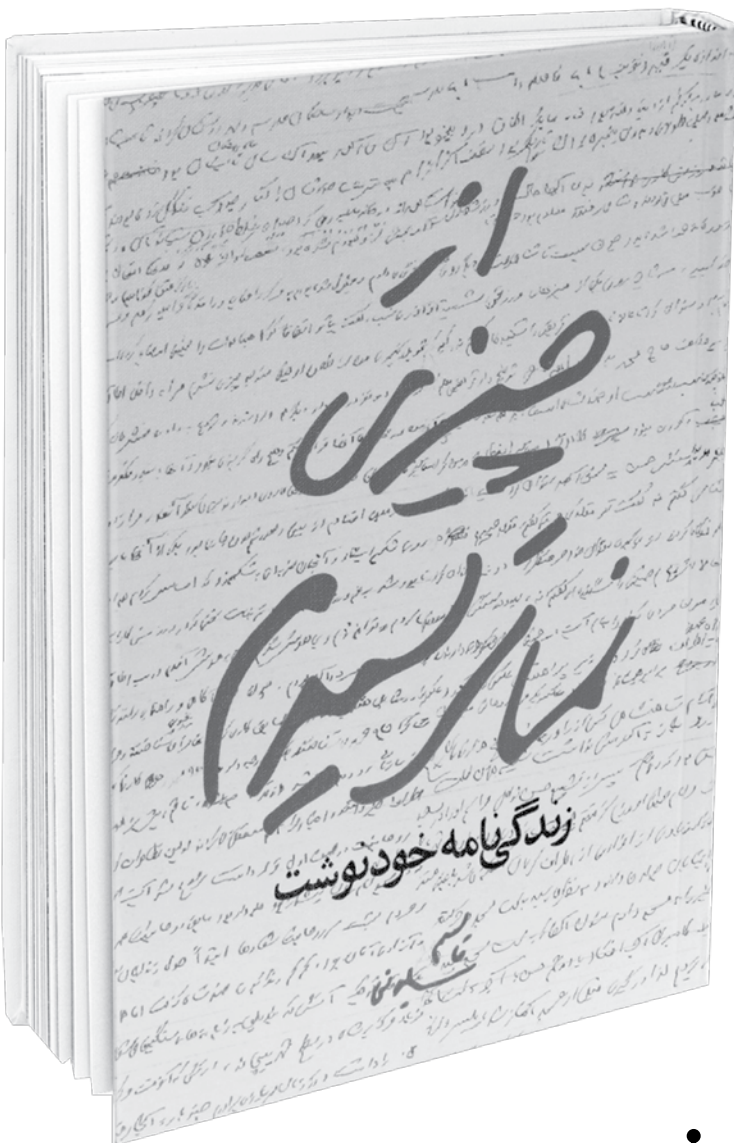


مادرش را

رو به خیابانی باز می‌شد و شهرداری و شهربانی کرمان در آن بود. همین که کنار پنجره رسید آشفته شد. با شتاب از پنجره فاصله گرفت و از اتاق بیرون دوید.

شتابش آنقدر بود که مسافره‌های دیگر فکر کردند جایی آتش گرفته. شاید هم اتفاق دیگری افتاده. اتفاقی در حد مرگ و زندگی که جوان آرام لحظه‌های قبل این‌طور آشفته بیرون می‌دود. برای قاسم چیزی که دیده بود در همین حد مهم بود. پاسبانی برای زنی جوان مزاحمت درست کرده بود. آن هم در روز عاشورا. آن قدر عصبانی بود که نه یونیفورم پاسبان را دید و نه کلت آویزان از کمر بندش را. با همان شتاب از خیابان گذشت و به پاسبان از همه جا بی‌خبر رسید. پاسبان با دیدن جوان عصبانی اخم‌هایش را توی هم برد و دهانش را باز کرد تا نعره‌ای بزند که ضربه‌ی جانانه‌ی کاراته نقش زمینش کرد. کمی آن طرف‌تر پلیس راهنمایی و رانندگی شاهد ماجرا بود. پلیس راهنمایی





با دیدن همکارش روی زمین سوت زد. با سوت پلیس دو پاسبان به سمت قاسم دویدند. قاسم که صورت ترسیده و تحقیرشده‌ی پاسبان مزاحم آرامش کرده بود راه آمده را برگشت.

پله‌های هتل را بالا رفت و زیر یکی از تخت‌ها دراز کشید. پاسبان‌ها به هتل هجوم آوردند. همه‌جا را گشتند اما قاسم جوان را پیدا نکردند. زدن پاسبان شهربانی همان روز دهان به دهان بین جوانان شهر پیچید. حالا همه قاسم را می‌شناختند. جوان شجاعی که از چیزی نمی‌ترسید.»

این ماجرا بازنویسی یکی از خاطرات ثبت‌شده در کتاب «از چیزی نمی‌ترسیدم» نوشته‌ی حاج قاسم سلیمانی و باویراستاری محمد مهدی باقری است.

این کتاب دو بخش دارد. بخش اول با عنوان «نوشتار» که صورت حروف چینی شده و باویرایش بسیار اندک از زندگینامه‌ی حاج قاسم سلیمانی است و بخش دوم با عنوان «دست‌نوشت» که تصویر کامل دست‌نوشته‌های سردار سلیمانی است.

خیلی، دور، خیلی، نزدیک

کیارش وفائی

گرامی داشت بیست و نهمین دوره‌ی هفته‌ی کتاب در کتابخانه‌های عمومی

جای خالی را با کتاب خوب پر کنیم

کتاب خوب، سرمایه است

هفته‌ی کتاب امسال با آنکه کرونا حسابی جا خوش کرده بود و باید بیشتر مراقب خودمان می‌بودیم، مثل سال‌های قبل برای ما نوجوان‌های اهل کتاب پر از شور و نشاط بود. همگی ذوق این را داشتیم که به کتابخانه‌ی شهر و محله برویم و ساعت‌های بیشتری را با کتاب‌های مورد علاقه‌مان بگذرانیم و منتظر باشیم و خدا خدا کنیم که اسم‌مان به عنوان کتاب‌خوان برتر سال اعلام شود. واقعاً این هفته‌ی کتاب و کتابخوانی برای ما که بهترین دوست‌مان کتاب است چیزی کمتر از عید نوروز نیست. امسال، بیست و نهمین دوره‌ی هفته‌ی کتاب برگزار شد که شعار «جای خالی را با

رویای اغلب ما کتاب‌خوان‌ها زندگی در خانه‌ای است با یک کتابخانه‌ی بزرگ چندطبقه که کلی کتاب از سر و کولش بالا می‌رود و هر گوشه و کناری را که نگاه بیندازی، یکی دو تا کتاب نیمه‌خوانده یا نخوانده به آدم چشمک می‌زند. واقعاً بیراه نگفته‌اند که کتاب، بهترین دوست آدمیزاد است. آخر کجا دوست خوبی پیدا می‌کنید که بیست و چهار ساعته همراه‌تان باشد و حتی برای یک لحظه از شما دور نماند و کلی چیز به‌دردبخور هم یادتان بدهد؟ به قول پدر بزرگم، وقتی کسی کتاب‌خوان باشد می‌تواند تمام فصل‌های سال را خوش بگذراند. بله، به من که حسابی خوش می‌گذرد... واقعاً چی از این بهتر؟

فرزاد

۱۳

کتاب هدهد سفید، جلد چهاردهم



لذت کتاب‌خوانی از زبان کتاب‌خوانِ برتر استان کردستان

یکی از بخش‌های جالب مراسم گرامی‌داشت بیست‌ونهمین دوره‌ی هفته‌ی کتاب در نهاد کتابخانه‌های عمومی کشور، معرفی کتابخوان‌های برتر کودک و نوجوان بود؛ کسانی که بزرگ‌ترین سرگرمی‌شان کتاب خواندن است. «ساحل قلی‌پور» یکی از این کتابخوان‌های برگزیده‌ی کشوری است که ارتباط خوبی با کتاب‌هایش دارد. او درباره‌ی ارتباطش با کتاب می‌گوید: «همیشه دوست داشتم کتاب بخوانم که این اتفاق اولین بار از طریق کتاب خواندن پدر و مادرم برای من پیش آمد. آن‌ها برایم کتاب می‌خوانند تا آنکه به مدرسه رفتم و بعد از آموختن خواندن و نوشتن خودم شروع به کتاب‌خواندن کردم. البته باید بگویم داستانی درباره‌ی پسری به نام «نیما» نوشته‌ام



کتاب خوب پر کنیم» برای آن انتخاب شده بود. اغلب کتاب‌خوان‌ها معتقدند که شعار خوبی برای تشویق دوست‌داران کتاب، این سرمایه‌ی ارزشمند، انتخاب شده. چون این شعار هم ذوق با خودش به همراه دارد و هم ما و هم حتی بزرگسال‌ها را ترغیب می‌کند که وقت بیشتری برای کتاب خواندن بگذاریم.

در چنین روزهایی باید از زحمات مسئول‌های کتابخانه‌ها که در شهر و روستاها محیط آرامی را برای ما کتاب‌خوان‌ها فراهم می‌کنند هم تشکر کنیم. برای آنکه اگر تلاش آنها نبود شاید برای پیدا کردن کتاب‌های مورد علاقه‌مان و تقویت سلیقه‌ی کتابخوانی‌مان به مشکل می‌خوردیم. واقعاً جای خوشحالی است که در هر شهر و روستا از کشورمان ایران چندین و چند کتابخانه وجود دارد.



ساحل قلی‌پور از اینکه بعد از خواندن درس‌هایش به همراه دوستان خود با خوشحالی به کتابخانه‌ی شهرستان خودشان یعنی سروآباد در استان کردستان می‌روند می‌گوید و این که در مدرسه هم زنگ‌های تفریح به کتابخانه می‌رود تا از لذت کتاب‌خواندنش کم نشود. او می‌گوید: «قفسه‌های کتابخانه‌ی مدرسه‌مان همیشه پُر از کتاب‌هایی با موضوع‌های مختلف است. من همیشه بعد از مطالعه‌ی کتاب، خلاصه آن را برای پدر، مادر و برادرم که خودش هم عضو کتابخانه است می‌گویم تا آن‌ها هم در جریان اتفاق‌های آن کتاب قرار بگیرند.»

«قصر یخی»، «خانه‌ی شکلاتی»، «زیبای خفته» و «سفید برفی و هفت کوتوله» از جمله کتاب‌های مورد علاقه‌ی ساحل است. این شاگرد اول کلاس پنجم، همیشه همراه خودش کتاب دارد. چون نمی‌خواهد در

که روزی در جنگل گم می‌شود و بعد از مدتی پدر و مادرش او را پیدا می‌کنند و با خود به خانه می‌برند.»

دوست کتاب‌خوان ما در ادامه‌ی صحبت‌هایش اضافه می‌کند که هر روز بعد از خواندن درس‌های کلاس پنجم به سراغ کتاب‌های غیردرسی خود می‌رود و شروع به مطالعه می‌کند. او همچنین تاکید می‌کند که بعضی از کتاب داستان‌هایش را چند مرتبه خوانده است. کتاب‌خوان برتر امسال استان کردستان، درباره‌ی احساسش به کتاب‌خواندن می‌گوید: «چون به مطالعه علاقه‌مندم، زمان کتاب‌خواندن بسیار خوشحال هستم و همیشه دوستانم را به اینکه کنار هم بنشینیم و کتاب بخوانیم تشویق می‌کنم.» او با اشتیاق می‌گوید که تا الان توانسته پنج‌نفر از دوستانش را مثل خودش کتاب‌خوان کند.



دوشنبه ۲۴ آبان ماه با حضور محمد مهدی اسماعیلی، وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی، علیرضا مختارپور، دبیرکل نهاد کتابخانه‌های عمومی کشور، حمیدرضا حاجی بابایی، رئیس کمیسیون برنامه و بودجه مجلس، علی نیکزاد، نایب رئیس مجلس شورای اسلامی، حجت الاسلام قمی، رئیس سازمان تبلیغات اسلامی، حجت الاسلام سید محمود دعایی، مدیر موسسه اطلاعات، یاسر احمدوند معاون امور فرهنگی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، علی رضائی مدیرعامل خانه‌ی کتاب و ادبیات ایران، محمد الهیاری، مدیرکل دفتر توسعه‌ی کتاب و کتابخوانی، اسماعیل شفاعی مدیرکل شورای فرهنگ عمومی، معاونان، مدیران کل نهاد و تعدادی از کتابداران و اعضای فعال کتابخانه‌های عمومی کشور، در تالار وحدت تهران برگزار شد.



زمان فراغتش بی‌کار باشد. او معتقد است که باید به کتاب احترام گذاشت؛ دلیل حرفش هم این است که کتاب می‌تواند کینه‌ها را از بین ببرد و با آگاهی‌ای که به آدم می‌دهد، ترس‌هایش را کم کند.

او برای مان از زمانی می‌گوید که قرار بوده اسمش به عنوان یکی از کتاب‌خوان‌های برتر در بیست و نهمین دوره‌ی هفته‌ی کتاب اعلام شود. ابتدای مراسم قبل از گرفتن جایزه در سالن، استرس زیادی داشته و بعد از گرفتن جایزه، خوشحالی زیادی را در کنار سایر دوستان منتخب کتاب‌خوانش که از استان‌های دیگر بوده‌اند تجربه کرده است.

مراسم بیست و نهمین دوره‌ی هفته‌ی کتاب جمهوری اسلامی ایران با شعار «جای خالی را با کتاب خوب پر کنیم» و گرمی داشت روز «کتاب، کتابخوانی و کتابدار»

خیلی دور، خیلی نزدیک

طاهره نمرودی

داستان کتابداری که به رونق کتابخانه‌های شهرش کمک کرد

از مدرسه تا کتابخانه

به‌خوبی با او آشنا هستند. خانم عباسی، که مسئول این کتابخانه و عاشق کارش است، وقتی برای جلسه‌های کتابخوانی و قصه‌گویی به مدارس می‌رفت کم‌کم متوجه شد اغلب کودکان و نوجوانان به کتابخوانی علاقه دارند و دوست دارند با کتاب‌های جدید آشنا شوند اما موضوع اینجا بود که این بچه‌ها را در کتابخانه‌ی شهر نمی‌دید! پس علامت سؤال پیش‌آمده را با بچه‌ها درمیان گذاشت و علت عضو نبودن آن‌ها را پرسید. بچه‌ها هم سفره‌ی دل‌شان را باز کردند که به علت دوربودن مکان کتابخانه نمی‌توانند به آنجا سر بزنند.

حتماً تا حالا این جمله را از زبان آدم‌حسابی‌ها شنیده‌اید که می‌گویند: «با راهی خواهم یافت یا راهی خواهم ساخت.» فکر می‌کنم کتابدارها در دوران کرونا به بهترین شکل این ماجرا را به نمایش گذاشته‌اند چون اغلب‌شان بالآخره راهی پیدا می‌کنند تا عذر و بهانه‌های ما و حتی مشکلاتمان برای رفتن به کتابخانه، امانت‌گرفتن کتاب و کتاب‌خواندن برطرف شود. یکی از این کتابدارها که به‌نوعی تمامی مشکلات موجود بر سر راه رفتن به کتابخانه را حل کرده خانم رضوان عباسی است که اعضای کتابخانه‌ی شهید فهمیده شهر یامچی، در شهرستان مرند، در استان آذربایجان شرقی،

فرزانه



به جای اینکه آن‌ها بروند کتابخانه، کتابخانه آمده بود به مدرسه‌شان! آن قدر از این طرح استقبال می‌شود که در مدارس دیگر و مهدکودک‌ها هم اجرا می‌شود.



هر مدرسه یک نمایشگاه

اینجا بود که جرقه‌ی «راه‌های یافته شده یا ساخته شده» برای خانم عباسی زده شد. یکی از اولین طرح‌هایی که اجرا کرد طرح «هر مدرسه یک نمایشگاه» بود. به این صورت که کتاب‌های زیادی را به مدرسه می‌برد و افرادی که نماینده شده بودند به همراه معلم پرورشی کتاب‌ها را تحویل می‌گرفتند. معلم و نماینده‌ها کتاب‌ها را به شکل نمایشگاه روی میزها می‌چیدند. دانش‌آموزان کتاب‌ها را انتخاب می‌کردند و به امانت می‌گرفتند و دیگر



کتاب‌نخوان‌ها در کتابخانه!

خانم رضوانی تلاش کرده تا با وجود همه‌ی محدودیت‌ها، این طرح‌ها را دست‌تنها به سرانجام برساند. حتی برای دانش‌آموزانی که توجه کمتری به کتاب داشتند هم راهی پیدا کرد و با معلم‌ها صحبت کرد تا زمینه‌ای چیده شود و برای تحقیق‌هایی که قرار است دانش‌آموزان از اینترنت برای به دست آوردن مطالبش استفاده کنند از کتاب‌های کتابخانه به‌عنوان منبع استفاده کنند. نتایج نشان می‌دهد که این راهکار هم موفق‌آمیز بوده و به رونق کتابخانه حساسی کمک کرده و پای کتاب‌نخوان‌ها را هم به کتابخانه باز کرده است.

خانم عباسی می‌گوید در این راه رییس شهرستان، آقای پورعلی، شهردار آن زمان، آقای ملکی، مدیران مدارس و البته خانواده‌اش بسیار مشوق و همراه او بوده‌اند و از آن‌ها به‌طور ویژه تشکر می‌کند.



کوله کتاب

این طرح در همین‌جا تمام نشد و در بروزرسانی بعدی‌اش طرح «کوله کتاب» هم به آن اضافه شد. در این طرح دانش‌آموزان می‌توانستند اسم کتاب‌های درخواستی خودشان را بنویسند و تا دو هفته‌ی بعد که خانم رضوانی برای گرفتن کتاب‌های قدیمی و تحویل کتاب‌های جدید به مدرسه می‌رفتند این کتاب‌ها را هم به دست‌شان برسانند. هر دو طرح هم در برخی مدارس شهر و روستاهای اطراف برگزار شد و قرار بر این بود که همه‌ی دانش‌آموزان از آن بهره‌مند شوند که کرونا آمد و مدرسه‌ها مجازی شد و دیگر به دست هیچ‌کدام نرسید اما به گفته‌ی خانم رضوانی همین که مدارس حضوری شوند این دو طرح دوباره راه می‌افتند. بچه‌ها در دوران کرونا آنقدر دل‌شان برای کتاب‌ها و کتابخانه تنگ شده بوده که حتی راضی بودند به‌صورت قاچاقی در این مدت به کتابخانه بروند! البته موفق نشده‌اند تا امروز که کتابخانه‌ها به‌صورت قانونی باز شده‌اند و بچه‌هایی که راه نزدیکی به کتابخانه دارند و مشکلی برای رفتن ندارند زود، تند و سریع به سراغش می‌روند.

خیلی دور، خیلی نزدیک

نگاهی به کتاب ارزشمند «تنها گریه کن»

به خانه آمده‌ای خانه‌ی دلت آباد

نوجوانی ۱۳ ساله بود و علاقه‌اش خیاطی بود و دوخت و دوز. اما روزی از روزها در همان روزهای خوش نوجوانی تصمیم سختی گرفت. تصمیم گرفت همه چیز را بگذارد و به جبهه برود. حالا روزهای زیادی از آن زمان گذشته است، اما محمد معماریان برای ما همچنان دوست نوجوانی است که می‌توانیم درباره‌اش حرف‌های زیادی بزنیم و چیزهای زیادی از او یاد بگیریم.

اشرف‌السادات منتظری مادر شهید معماریان است که روزی تصمیم گرفت داستان زندگی خودش و تنها پسر نوجوانش را برای ما تعریف کند. اکرم اسلامی به سراغش می‌رود و داستان را می‌شنود و می‌نویسد تا این که سرانجام این همکاری کتابی می‌شود به نام «تنها گریه کن».



مادرانه...

داستان کتاب «تنها گریه کن» تنها روایت پسر نوجوانی که عشق به کشورش و نبرد در جبهه‌های جنگ دارد نیست، در این کتاب همراه مادری می‌شویم که همه‌ی داستان را از دیدی مادرانه و عاشقانه برای‌مان تعریف می‌کند. محمد داستان، تک پسر خانواده است، پسری با آینده‌ای روشن که ناگهان تصمیم می‌گیرد راه متفاوتی را ادامه دهد. در این راه مادر که خودش در کارهای جهادی مصمم و پای کار بوده با پسرش مخالفتی نمی‌کند و سعی می‌کند تکیه‌گاهی برای او در این راه باشد. این کتاب را انتشارات حماسه‌ی یاران منتشر کرده است.

رونمایی ملی از تقریظ رهبری بر کتاب

۳۰ آبان در تالار وحدت مهمانان دور هم جمع شده بودند تا از تقریظ رهبری بر کتاب «تنها گریه کن» به صورت ملی رونمایی کنند. این مراسم به مناسبت یازدهمین پاسداشت ادبیات جهاد و مقاومت و هم‌زمان با هفته‌ی کتاب و کتابخوانی برگزار شد که با آیین ملی تجلیل از مادران شهدا و تقدیر از نویسندگان کتاب‌های مرتبط با دفاع مقدس همراه بود. به‌جز افراد حاضر در تالار وحدت، بلکه دیگر مهمانان دیگر هم از راه‌های بسیار دور و از تمامی استان‌ها به صورت مجازی در این اتفاق خاص سهم داشتند. این تقریظ با نام و یاد خدا شروع شد و با ارائه متن تقریظ رهبری ادامه پیدا کرد:

«با شوق و عطش، این کتاب شگفتی‌ساز را خواندم و چشم و دل را شستندم. همه چیز در این کتاب، عالی است: روایت، عالی؛ راوی، عالی؛ نگارش، عالی؛ سلیقه‌ی تدوین و گردآوری، عالی؛ و شهید و نگاه مرحمت سالار شهیدان به او و مادرش در نهایت علو و رفعت. هیچ سرمایه‌ی معنوی برای کشور و ملت و انقلاب برتر از این‌ها نیست. سرمایه‌ی با ارزش دیگر قدرت نگارش لطیف و گویای است که این ماجرای عاشقانه‌ی مادرانه به آن نیاز داشت. ۱۰ اسفند ۱۳۹۹»

از نویسنده جداً باید تشکر شود.

و دل را شستشو دادم. همه چیز در این کتاب، عالی است؛ روایت، عالی؛ راوی، عالی؛ نگارش، عالی؛ سلیقه‌ی تدوین و گردآوری، عالی؛ و شهید و نگاه مرحمت سالار شهیدان به او و مادرش در نهایت علو و رفعت. هیچ سرمایه‌ی معنوی برای کشور و ملت و انقلاب برتر از این‌ها نیست. سرمایه‌ی با ارزش دیگر، قدرت نگارش لطیف و گویایی است که این ماجرای عاشقانه‌ی مادرانه به آن نیاز داشت.

۱۰ اسفند ۱۳۹۹

از نویسنده جداً باید تشکر شود.





شهیدان زنده

مادر شهیدمان در بخشی از این کتاب برای ما اتفاق منحصر به فردی را تعریف می‌کند. در یکی از عاشوراها ایشان حال خوبی نداشت و به علت حال بد جسمانی و نیاز به عمل پا باید روز عاشورا استراحت می‌کرد و در هیچ یک از مراسم، هیئت‌ها و حتی کمک‌ها برای نذری و چنین اتفاقاتی هم شرکت نمی‌کرد. اما هنگام صبح محمد شهید را سرزنده همانند دوران نوجوانی خود می‌بیند و از درد پا با پسرش درددل می‌کند. اما محمد در جواب تمامی این دردها می‌گوید سوغاتی از کربلا برای مادرش آورده است و تکه پارچه‌ی سبز رنگی را دور مچ پای مادر می‌بندد و می‌گوید: «غصه نخور مامان جان. برو نذرت رو ادا کن امشب.»

مادر با نوشته و قلم خودش در کتاب به این شکل ادامه می‌دهد: «سرم پایین بود و داشتم گره‌ی شال سبز را نگاه می‌کردم. پلک زدم و وقتی چشم باز کردم، همه چیز عوض

همچنین در این مراسم علیرضا مختارپور، دبیر کل نهاد کتابخانه‌های عمومی کشور هم مقاله‌ای با محتوای نقش خانم‌ها در تاریخ معاصر ما و انقلاب اسلامی داشتند که برای حضاران خواندند. قسمتی از این مقاله را هم برای خانم منتظری نوشته بودند و ایشان را به عنوان تاریخ مستند حیات زن مؤمنه‌ی انقلابی در قرن حاضر نام برده و گفتند: «هر یک از آزمون‌ها و سختی‌های جانکاه و روح‌فرسایی که از دوران جوانی او مخصوصاً در دوره‌ی ۲۰ ساله از ۱۳۴۷ تا ۱۳۶۸ بر زندگی خانم منتظری گذشته کافی است تا نه یک فرد بلکه یک خانواده را به ناامیدی و انزوا و پرهیز از هرگونه فعالیت بکشاند و از نظر روحی به فرسودگی کامل منجر شود.» در ادامه اشاره کردند که در نهایت هر کدام از این سختی‌ها باعث به اوج رسیدن ایشان شده و در نتیجه این زن را به اسوه و نمونه‌ای برای تمامی مردان و زنان جهان تبدیل کرده است.



و بلند گفتم: «خدایا شکر! آقا جان از شما هم ممنونم. حسین جان ممنونم... من کنیز شما بودم. ممنونم به من نگاهی کردید... محمد مادر دستت درد نکنه...»

دبیر کل نهاد کتابخانه‌های عمومی کشور در پایان صحبت‌هایش اشاره‌ای هم به این قسمت کتاب می‌کند و می‌گوید: «آن زمان که شهید محمد معماریان هنوز یک‌ساله بود و پزشکان از حیات او قطع امید کرده بودند، خانم منتظری با توسل به خاندان عصمت و طهارت شفای فرزندش را گرفت و پس از حیرت پزشک از معجزه‌ی شفای محمد، یک جمله به او گفت: «ما بی‌صاحب نیستیم، آری اسلام صاحب دارد، انقلاب اسلامی صاحب دارد، ایران صاحب دارد، حرم اهل بیت صاحب دارد، ما بی‌صاحب نیستیم.»

روایت پایداری

بیست‌ونهمین دوره‌ی هفته‌ی کتاب و همزمانی این مناسبت با روز «کتاب؛ مادران شهدا و زنان در دفاع مقدس» زمان خوبی بود تا یادی کنیم از محمد معماریان



شده بود. بالای سرم آسمان بود. سرم را گرداندم سمت راست، سمت چپ را نگاه کردم، آسمان بود. سپیده زده بود و از خنکی نسیم اول صبح، مور مورم شد. بوی گلاب و زعفران شربت ظهر عاشورا می‌آمد. رد خیزی اشک روی صورت‌م مانده بود. هرچه گشتم، نه از سعید آل طاها و صدایش، نه خوش و بش کردن حسن آزادیان و نه محمد اثری پیدا نکردم. توی رختخوابم نشستم و چشمم افتاد به میج پایم. هیچ چیز دورش نبود، به جز همان پارچه‌ی سبزی که محمد با دست‌های خودش بسته بود. نفس کشیدم و سرم پر شد از عطر عجیب و غریبی که دورم را گرفته بود. ترسی عجیب دلم را گرفت. دلهره‌ای همراه هیجان قلبم را پر کرد. با تردید با خودم گفتم من که لیاقت زیارت آقا رو ندارم. لابد محمد رو واسطه فرستادن. بذار ببینم می‌تونم بایستم. با احتیاط بلند شدم و تکیه‌ام را به دیوار دادم. پایم را روی زمین گذاشتم و کم‌کم از دیوار فاصله گرفتم. هیچ دردی نداشتم. کف پایم را به زمین فشار دادم و قدم برداشتم؛ خودم، به تنهایی، بی‌کمک، بدون عصا! گریه کردم

نغمه مستشار نظامی
شاعر و دبیر محافل ادبی
نهاد کتابخانه‌های عمومی
کشور در «یازدهمین
پاسداشت ادبیات جهاد و
مقاومت»



است مادر شهید و راوی این داستان حضور نداشته باشد. مادر آمده تا از پسر نوجوانش و روزهایی که گذرانده است بگوید. زمان شهید شدن محمد، ۳۶ ساله بوده و همان‌طور که می‌گوید هم در آن زمان و هم پس از آن هر کاری که از دستش برمی‌آمده برای کشورش انجام داده است. بین صحبت‌هایش می‌گوید: «من ۳۶ ساله بودم که مادر شهید شدم و الان ۳۵ سال است که محمد شهید شده اما به لطف خدا هنوز عقب نشینی نکردم و هر کاری از دستم بربیاید برای رهبری، انقلاب و مردم انجام خواهم داد؛ هر چند که می‌دانم توانم مثل قبل نیست.»

همان‌طور که اشاره کردیم، این روایت به دست رهبر انقلاب هم رسیده است و مورد استقبال ایشان قرار گرفته است. نویسنده‌ی تنها گریه کن به گفته‌ی خودش در زمان نوشتن این کتاب هیچ‌وقت فکر نمی‌کرده کتابش به دست

و از مادر فداکاری که باعث دوستی عمیق‌تر ما با پسرش شد. همین هم‌زمانی باعث شد که در روز ۳۰ آبان در سالن جلسات کتابخانه‌ی مرکزی پارک شهر هم یک نشست نقد و بررسی برای کتاب تنها گریه کن برگزار شود.

اکرم اسلامی، نویسنده‌ی این کتاب در این نشست از اولین روزهای شروع نوشتن صحبت کرد و گفت که در ابتدا برای نوشتن این کتاب شک داشته است اما وقتی مهمان خانه‌ی شهید معماریان می‌شود و مادر را می‌بیند و حرف‌هایش را می‌شنود دیگر شکی برای نوشتن این کتاب برایش نمی‌ماند و حتی در صحبت‌هایش اضافه می‌کند در دیدارهایی که با خانم منتظری داشته است هم راه و روش نویسندگی را یاد گرفته است و هم از اخلاق‌شان بسیار زیاد آموخته است.

خوش آمدی ز سفر، مادرت فدایت باد

وقتی پای کتاب تنها گریه کن در میان باشد، محال



قسمتی از این شعر را با هم بخوانیم:
 گواه می دهد این دل که یار می آید
 گل محمدی ام نامدار می آید
 دل شکسته مبدا که آه و ناله کنی
 که با رسیدن یارت قرار می آید

خبر رسیده به قلبم ز کاروان شهید
 که سرفراز از آن کارزار می آید

خبر رسیده به جانم علی اکبر من
 هزار زخم به جان، استوار می آید

به سر شتافته این جان و دل خوش آمدگوی
 به پیشواز تو ای غمگسار می آید

خوش آمدی ز سفر، مادرت فدایت باد
 به خانه آمده‌ای، خانه‌ی دلت آباد

مقام معظم رهبری برسد.

خانم منتظری هم در صحبت‌هایشان از رهبر انقلاب تشکر می‌کنند که این کتاب را خوانده‌اند و حتی مطالبی را نیز خودشان به آن اضافه کرده‌اند. او در این باره می‌گوید: «محمد پسرم همیشه گوش به فرمان رهبری بود و ما هم امروز مطیع امر رهبریم و هر چه ایشان بگویند اطاعت می‌کنیم.» در این جلسه، حاج حسین کاشی، راوی و ناشر کتاب، محمد قاسمی‌پور، نویسنده‌ی ادبیات پایداری، معصومه آباد، نویسنده‌ی ادبیات پایداری، گلستان جعفریان، نویسنده‌ی دفاع مقدس، وجیهه سامانی، نویسنده، فرحروز فاتحی، مدیرعامل بنیاد آیه‌های ایثار و تلاش و دبیر کنگره‌ی بین‌المللی بانوان عاشورایی هم حضور داشتند. لازم به ذکر است در این مراسم هدایا توسط نوجوانان نخبه قرآنی اهدا شد.

نغمه‌ی مستشار نظامی، شاعر و دبیر محافل ادبی نهاد کتابخانه‌های عمومی کشور برای کتاب «تنها گریه کن» شعری سروده است که رهبر انقلاب تقریظی هم بر این شعر نوشته‌اند که به شرح زیر است:

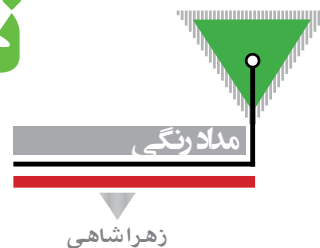
بسم الله الرحمن الرحيم

بسیار کار درست و به جایی کرده‌اند؛ آن بانوی شهیدپرور و آن حماسه در خور چنین ستایش است. ای کاش برای دیگر مادران ارجمند شهدا در قم - مانند مادر شهیدان زین‌الدین - و در سراسر کشور نیز زلال قریحه‌ی شاعران، آثاری بیافریند. من هم آن کتاب را خوانده‌ام و چند کلمه تقریظ بر آن نوشته‌ام.

زهره شاهی در سال ۱۳۵۹ در تهران به دنیا آمد.
در نوجوانی قلم‌مو و رنگ در یک دستش بود و کاغذ
و مداد در دست دیگر تا اینکه قرعه‌ی شانس به
اسم مداد و کاغذ افتاد و زهره شاهی شد نویسنده‌ی
کودک و نوجوان. نویسنده‌ای که وقتی جدی می‌نویسد
هم نوشته‌هایش خالی از لبخند نیست.



نوجوان کسی است که موبایل داشته باشد



بیخودی یک رفیق وضع‌درست مثل کامیار، که دو سه
سالی از ما بزرگ‌تر بود، داشته باشیم. ولی خب امکانات
کم بود. کامیار هم یک نفر بود و به همه نمی‌رسید.
تازه رفقای خودش را هم داشت. و تازه‌تر اینکه حالا
برادر بزرگه‌اش ماشین‌دار هم شده بود و گاهی با اجازه‌ی
داداش بزرگه سوارش می‌شد و توی محل قیقاج می‌داد.
یک رنوی زرد عروسک داشت. ماشین پیری بود و به
گرد پای پرایدهای هاچ‌بکی که اسمش هم با لب‌ه‌ایت
بازی می‌کرد نمی‌رسید ولی خداییش برو بود. همان را
می‌دادند به خانواده‌ی ما کل دنیا را در هشتاد روز طی

نوجوان کسی است که موبایل داشته باشد. این‌طوری
نصف خرابکاری‌هایش رفع و رجوع می‌شود. البته قبول
دارم که کلی خرابکاری جدید هم به پرونده‌اش اضافه
می‌شود؛ ولی به‌هرحال! مثلاً من اگر بیست سال پیش
که نوجوان بودم موبایل داشتم شاید آن شب سخت
را نمی‌گذراندم و آنقدر حرص نمی‌خوردم. درهرصورت
من اصلاً از مخترع موبایل به‌خاطر این همه تأخیرش
نمی‌گذرم.

یک پانزده ساله‌ی بیخودی بودم. با چندتا بیخودی‌تر از
خودم رفیق بودم. همه دل‌مان می‌خواست به جای رفیق



نقاشی‌ها: سحر قرینی، ۱۵ ساله از تهران

مهران بلند شو برو از سر کوچه یک دبه ماست بگیر.»
بعد تو می‌مانی سر دوراهی. از یک طرف حال نداری
هیكلت را از جا تكان بدهی و از طرف دیگر عدس پلو با
ماستش هم نصفه پایین می‌رود و وسط راه به در و دیوار
مری خشک می‌شود چه برسد که اصلاً ماستی هم در

می‌کردیم.
حالا فکر کن یک روز ظهر تابستانی توی خانه
نشسته‌ای و مگس می‌پرانی و مادرت در قابلمه را
برمی‌دارد و بوی عدس پلو می‌زند زیر دماغت. چند لحظه
بعد مامانت می‌گوید: «آخ آخ حواسم نبود ماست نداریم.

کار نباشد. تازه یک طرف سومی هم بود و آن هم اینکه راهی برای پیچاندن دستور مادر وجود نداشت و وقتی حکم می‌کرد باید درجا اجرا می‌شد. اینطوری شد که به همان تیشرت رنگ و رو رفته و گرمکن شل و ولی که پایم بود یک دمپایی هم اضافه کردم که تریپم تکمیل شود و پول ماست را از مامانم گرفتم و رفتم سر کوچه و از سوپرمارکتی یک دبه ماست خریدم.

اما سر کوچه مثل همیشه نبود. یک کامیار بهش اضافه شده بود. آن هم سوار ماشین؛ رنوی زردِ داداش بزرگه. دوتا از رفقاییش هم توی ماشین بودند. همان‌جا یکی از عجایب قرن بیست و یک اتفاق افتاد. از سوپرمارکتی که آمدم بیرون رنو جلوی پایم ترمز زد. کامیار سرش را از پنجره آورد بیرون و به من سلام کرد. بعد انگار که رفیق جان‌جانی‌اش باشم گفت: «بپر بالا داریم می‌زنیم به جاده.»

واقعاً با من بود؟ می‌خواستم بگویم من مهرانم ها! اشتباه نگرفتی؟

گفتم: «چی؟»

گفت: «پایه باش داریم با بچه‌ها می‌ریم هواخوری.» پایه باشم؟ پایه باشم؟ با سر پریدم عقب ماشین. مگر از این کامیارهای ماشین‌دار که به آدم بگوید بپر بالا چندتا توی دنیا پیدا می‌شود؟ معلوم است که پریدم. اصلاً کمی هم ازش دلخور شدم که تا حالا کجا بوده و چرا زودتر نیامده دنبالم و ازم نخواست به بپر بالا؟ به

رفیق‌هایش نگاه کردم؛ مسعود و علی. بعد به کامیار گفتم: «بابا دمت گرم مشتت. حالا کجا؟»

گفت: «می‌ریم ببینیم جاده چی می‌گه.» و گازش را گرفت. علی نگاهی به کیسه‌ی توی دستم کرد و گفت: «داداش چیپسش هم ردیفه؟»

نگاهی به دبه‌ی ماستِ توی کیسه کردم و تازه یادم افتاد که کی هستم و کجا هستم و قرار بود چه کار کنم. می‌دانستم مامانم الان سفره را انداخته و عدس‌پلو را کشیده توی دیس و منتظر من و ماست است. می‌دانستم دارد در یک حرکت هردویمان را از دست می‌دهد. اما حالا که سوار رنو شده بودم چطور می‌توانستم پیاده بشوم؟ لگزدن به بخت نبود؟ اما مامانم چی؟ ناهار چی؟ ماست چی؟ بدجایی از جهان گیر کرده بودم. ولی حیف بود از آن موقعیت پیاده بشوم. آن لحظه اصلاً با خواننده‌ای که خوانده بود «وایسا دنیا من می‌خوام پیاده شم» هم عقیده نبودم. نگاهی به سر و وضع خودم انداختم. بد ضایع بودم. ولی گفتم حالا یک دوری می‌زنیم و برمی‌گردیم. ماست هم باشد برای شام شب که قطع به یقین همان عدس‌پلو بود و حاضر بودم قسم بخورم که ناهار و شام فردا هم همان است.

اما «یک دوری بزنیم و برگردیم» مان کمی کش‌دارتر از چیزی که فکر می‌کردم شد. من نمی‌دانم چرا کامیار ماشین را انداخت توی جاده‌ای که تهش پارک جنگلی بود. نمی‌دانم چرا من را سوار کرد. نمی‌دانم چرا فکر



فنا رفتیم.» همان جا معلوم شد که کامیار این بار بی اجازه از برادرش ماشین را پیچانده. شب هم حنا بندان دعوت‌اند و ماشین لازم دارند. ماشین قرار است شب خانه‌ی عروس بماند که فردا ببرند برای مراسم عروسی گل

کرد حالا که افتادیم توی جاده بهتر است تا خود پارک جنگلی برویم. این را هم نمی‌دانم که چرا وقتی وسط راه پنجر شدیم هیچ چرخ زاپاسی توی صندوق عقب نبود. فقط یادم است که وقتی با صندوق عقب خالی مواجه شدیم کامیار دودستی زد توی سرش و گفت: «رسماً به

بزنند بهش. اینطوری شد که بقیه‌یمان هم به فنا رفتن‌مان را رسماً پذیرفتیم. وسط جاده مانده بودیم. یک طرف‌مان رودخانه بود و یک طرف‌مان کوه. هیچ طرف‌مان هم خبری از مغازه و پنچرگیری و حتی یک تلفن عمومی نبود. طوری که یک لحظه احساس کردم آنقدر آنجا خواهیم ماند و کسی به دادمان نخواهد رسید که آخرش می‌میریم. آن لحظات فقط از خدا خواستم به‌خاطر مامانم زنده بمانم و مامانم هم تا برگشتن من زنده بماند. چون مطمئن بودم آنقدر دلش شور افتاده که اگر سخته کند حق دارد. لابد اولش آنقدر صبر کرده برایم که عدس‌پلو یخ کرده و از دهن افتاده. ناهار که از گلوی پائین نرفته و بعد از یکی دو ساعت هم نگران شده و از خانه زده بیرون. اول آمده سراغ سوپرمارکتی. بعد از در و همسایه‌ها پرس‌وجو کرده. بعد رفته سراغ رفقایم. بعدش چی؟ هیچی. مهران آب شده رفته توی زمین. حتی رفقایم هم ازش خبر ندارند. همین‌جاها بود که آرزو کردم یک تلفن از آسمان نازل بشود تا بتوانم با مامان تماس بگیرم و بگویم که هنوز زنده‌ام. مسعود گفت: «حالا چی کار کنیم؟»

با درماندگی گفتم: «باید آنقدر پیاده برویم تا به تلفن عمومی برسیم.»

علی گفت: «به نظرت به این جاده‌ی برهوت می‌آد که توش تلفن عمومی داشته باشه؟»
کامیار ولی صبر نکرد. دوید کنار جاده و دست بلند



کرد برای ماشین‌هایی که رد می‌شدند و داد زد: «کمک! کمک!»

ده دقیقه بعد توی یک پیکان سفید شخصی نشسته بودیم؛ به‌عنوان بی‌پول‌های در راه مانده‌ای که کسی نباید ازمان توقع کرایه داشته باشد. راننده گفت: «بعد از پیچ بعدی یه سری مغازه و رستوران مستوران هست. تلفن عمومی هم هست اونجا.»

دم رستوران که پیاده شدیم چشم‌مان به باجه‌ی تلفن خورد. حالا تلفن موجود بود ولی کارت تلفن مفقود. البته می‌شد با پول تهیه‌اش کرد ولی ما که پول نداشتیم. از همان روز بود که فهمیدم کامیار و رفقاییش هم یک بیخودی‌هایی مثل من و رفقایم هستند. فقط یک رنو جلوترند. دست کردم توی جیب گرم‌کنم. پولی که از بقیه‌ی ماست مانده بود به کارت تلفن نمی‌رسید. اما کامیار عقل کرد و گفت: «ببریم دم تلفن بدیم به یه نفر که کارت داره و از کارتش استفاده کنیم و دوباره پشش بدیم.»

شخص کارت‌تلفن‌دار مورد نظر را پیدا کردیم و پول را بهش دادیم. او هم ته کارتش را که اندازه‌ی دو دقیقه حرف‌زدن جا داشت فروخت به ما. لحظه، لحظه‌ی سختی بود. حالا تلفن در اختیارمان بود اما باید به کی زنگ می‌زدیم؟ مسعود به کامیار گفت: «زنگ بزن داداشت لاستیک برداره بیاره. با این ماشین لگنش.

آواره‌مون کرد!»

کامیار گفت: «چطور اون موقع که جفت‌پا می‌پریدین توش لگن نبود؟»
علی گفت: «خب حالا، ول کنید. زنگ بزن کامیار. موندیم وسط کوه و دره. دیر بشه ننه‌باباهامون تو بیمارستان‌ها دنبال‌مون می‌گردن.»
کامیار گفت: «من زنگ نمی‌زنم. روم نمی‌شه. پدرم رو درمی‌آره.»

مسعود: «پس زنگ بزنیم پلیس بیاد پنچری ماشین‌مون رو بگیره.»
علی گفت: «پلیس پنچری می‌گیره؟»
مسعود گفت: «پلیس راهنمایی رانندگی منظورمه.»
علی گفت: «منم همون رو می‌گم. پنچری می‌گیره؟»

مسعود گفت: «پس برا چی حقوق می‌گیرن؟ که فقط جریمه کنن؟»
کامیار گفت: «اگرم پنچری بگیره قبلش به جرم نداشتن کارت ماشین دستگیر می‌کنه.»

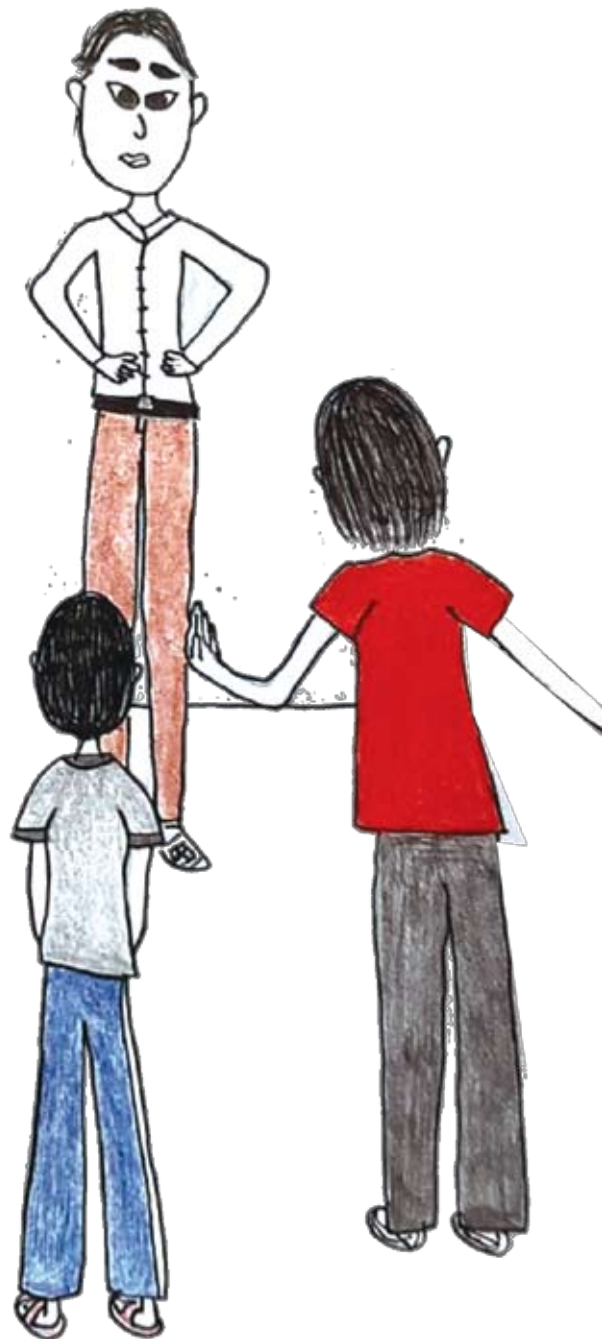
علی گفت: «پلیس راهنمایی دستگیر می‌کنه؟»
مسعود گفت: «ماشین رو بدون مدارکش آوردی انداختی تو جاده؟»
یک‌دفعه داد زد: «بابا ول کنید. آه! کارت رو بدید به من یه زنگ به مامانم بزنم. الان سخته می‌کنه از ترس. رفته بودم یه ماست براش بخرم!»



این را که گفتم کامیار مجبور شد بین پلیس و مامان من و داداش خودش داداش خودش را برای زنگ زدن انتخاب کند. چون درست است که کتک جسمی یا روحی را ازش می خورد ولی حداقل با لاستیک می آمد و از دستگیر شدن توسط پلیس و تلفن زدن به مامان من که به هیچ لاستیکی منتهی نمی شد خیلی بهتر بود. من هم با اینکه تمام هزینه های سفر را که شامل کارت تلفن نصفه و ماست می شد تقبل کرده بودم مجبور شدم فعلاً تهیه ی لاستیک را به دلشوره ی مامانم ترجیح بدهم و از خیر پولم گذشتم. و کل این ماجرای مسخره به خاطر اختراع نشدن به موقع موبایل بود.

حالا که بعد از بیست سال به آن روز فکر می کنم قسمت ماست ماجرا برایم مبهم است. اصلاً یادم نمی آید که دبه ی ماست چی شد؟ همان جا خوردیمش؟ جا ماند توی ماشین برادر کامیار؟ مسعود اشتباهی برد خانه یشان؟ یادم نمی آید. فقط این را می دانم که مامانم ناهار و شام آن روز را بدون ماست خورد و بعدش تا سال های سال از خشکی عدس پلوی آن روز که مثل سیمان به گلوی غصه دارش می چسبید و به زور پایین می رفت حرف می زد؛ و از ماستی که به خاطرش من را فرستاده بود توی کوچه و تا شب برنگشته بودم. مامانم می گفت آن روز فکر کرد بلایی سرم آمده و دیگر بر نمی گردم خانه و همان جا از تمام ماست های دنیا (حتی ماست و خیار و ماست موسیر) متنفر شده بوده.

من هم با خنده بهش می گفتم: «دل نگرانی آن روزت فقط و فقط تقصیر مخترع تنبل موبایل است ولاغیر!»



پای صحبت: «صمد رهبر یار»، مسئول کتابخانه‌ی سیار «قاصدک» رشت

سلام، آقای قاصدک هستم!



قصه‌ها و داستان‌ها چگونه شکل گرفته و نویسندگان چطور آن‌ها را نوشته‌اند. واقعاً جالب نیست؟... بله، من هم با شما که با صدای بلند می‌گویید بله موافقم. البته در این بین به جز نویسندگان کسانی هم هستند که

دنیای کتاب‌ها دنیای زیبایی است که هر کدام از آن‌ها ماجرا یا ماجراهایی برای خودش دارد. اتفاق‌هایی که می‌توانیم با آن‌ها ساعت‌ها وقت بگذرانیم و حتی برای پدر و مادر و فامیل و دوستان‌هایمان تعریف کنیم و بدانیم

فرزاد

۳۳

کتاب هدهد سفید، جلد چهاردهم

مسئولیت رساندن کتاب‌ها به ما را برعهده دارند. مثلاً کتابدارها! ممکن است شما هم در شهر یا روستای خودتان یک نوع دیگر از این انسان‌های باحوصله و خوش اخلاق را دیده باشید که با ماشین‌ها کتابخانه‌ی سیار قشنگی درست کرده‌اند و در میدان‌ها و خیابان‌ها چرخ می‌زنند و حال و هوای محله‌ها را عوض می‌کنند. می‌دانید، آن‌ها دوست دارند که از این راه با ما بیشتر آشنا شوند و کتابی را برای خواندن معرفی کنند که حتی ممکن است زندگی ما را هم عوض کند! یکی از این کتابخانه‌های سیار زیبا نامش «قاصدک» است که در شهر رشت مسئولی مهربان به نام «صمد رهبریار» دارد.

قصه‌خوانی و لذت آگاهی

صمد رهبریار یک کتاب‌دوست حرفه‌ای و درجه یک است. او از سال ۹۸ از طرف نهاد کتابخانه‌های اداره‌ی کل استان گیلان مسئولیت کتابخانه‌ی سیار قاصدک را برعهده گرفت تا از این طریق به مناطق مختلف شهر رفته و کتاب‌ها را به بچه‌های کتابخوان برساند. او در حوزه‌ی کودک و نوجوان، محیط زیست و ادبیات کارهای داوطلبانه‌ی زیادی انجام داده و از طرف دیگر برای کتابخانه‌ها و مراکز بهزیستی قصه‌خوانی کرده است. از دلایلی که او مسئولیت کتابداری این کتابخانه‌ی سیار را پذیرفت

این است که انگیزه‌های درونی و تجربه‌های زیادی را که از کتاب و کتاب‌خوانی به دست آورده به دیگران منتقل کند. البته که یاری‌رساندن به کودکان قشر کم‌برخوردار این شهر در زمینه‌ی آموزش، کتاب‌خوانی و همراه شدن با آن‌ها در بازی و تفریح از دیگر نکاتی است که دوست کتابخوان ما انجام می‌دهد. مسئول کتابخانه‌ی سیار قاصدک می‌گوید: «زمانی که برای بچه‌ها کتاب می‌خوانم متوجه می‌شوم که آگاه شدن و دانستن تأثیر زیادی بر آن‌ها داشته است. هنگامی که فردی مثل معلم، برادر بزرگ‌تر، یک دوست یا مسئول فرهنگی مسجد محله‌ها در کنار کودکان و نوجوانان حضور داشته باشد کتاب‌خوانی لذت بیشتری خواهد داشت.»

همیشه به سفر

دوست کتابخوان ما درباره‌ی دلیل انتخاب نام قاصدک





برای به دست آوردن اطلاعات مورد نیاز خود استقلال بیشتری دارند و می‌توانند به کتابخانه‌هایی که حتی مسیر طولانی دارند رفته و کتاب خود را پیدا کنند اما انجام این کار برای گروه سنی کودک و نوجوان امکان‌پذیر نیست. به این دلیل و باتوجه به وظیفه‌ی کتابخانه‌های سیار که دسترسی آسان و آزاد به اطلاعات را برای همه‌ی افراد جامعه، حتی دوستان خوب و مهربان این گروه سنی، فراهم می‌کنند تمرکز خود را برای این گروه به کار گرفته‌ام.»

برای کتابخانه‌ی سیار خود می‌گوید: «نام قاصدک را می‌توانیم با معنای دانایی فراگیر شبیه بدانیم. قاصدک به همه‌جا سفر می‌کند و انتخاب چنین نامی حس خوبی برای تمام مردم به‌خصوص کودکان و نوجوانان به وجود می‌آورد. درواقع آدم با شنیدن این اسم به شکلی منتظر خبر خوش است.»

برگزیده‌ی نخستین دوره‌ی طرح «مأموریت کتابخانه» نهاد کتابخانه‌های عمومی درباره‌ی دلیل تمرکزش بر حوزه‌ی کودک و نوجوان می‌گوید: «معمولاً بزرگ‌ترها



کارخانه‌ی رؤیاسازی

کتابدار برگزیده‌ی شهر رشت درباره‌ی آنکه آیا خودش هم اهل رؤیاپردازی است یا نه می‌گوید: «بله، من هم اهل رؤیاپردازی هستم و تمام تلاش خودم را به کار گرفته‌ام که از همراه شدن با کودکان و نوجوانان غافل

نشوم تا بتوانم با آن‌ها ارتباط خوب و پایداری برقرار کنم. دلیل این تصمیم هم آن است که از این طریق به آن‌ها قدرت انتخاب را انتقال بدهم تا بتوانند در زندگی براساس شرایط موجود خود تغییراتی را ایجاد کنند. مثلاً از دید کودکان به مسائل مختلف نگاه می‌کنم.

حتی با آن‌ها به تماشای کارتون و انیمیشن‌هایی که از تلویزیون پخش می‌شود می‌نشینم و از شخصیت‌هایی که درباره‌یشان حرف می‌زنند استقبال می‌کنم. البته این همراهی از جهت دیگر باعث می‌شود که اصطلاحاً به کودک درون خودم هم توجه بیشتری نشان بدهم.»

از او می‌پرسم آیا همین رؤیاپردازی‌های خودش باعث شده که برای کودکان شهر رشت و کتابخوان‌های کم‌برخوردار این شهر قصه‌خوانی کند؟ در جواب می‌گوید: «تجربه‌ی قصه‌خوانی برای بچه‌ها باعث می‌شود که قدرت تخیل آن‌ها رشد کرده و از قدرت رؤیاسازی خود استفاده‌ی بیشتری کنند. همچنین این رفتار از سوی دیگر به دلیل گسترده‌شدن دایره‌ی لغات بچه‌ها باعث می‌شود آن‌ها بتوانند افکار، احساسات و خواسته‌های خود را به زبان آورده و در نتیجه ارتباط بهتری با جامعه و افراد آن برقرار کنند.»

امدادگری فرهنگی

رساندن کتاب به کودکان مناطق کم‌برخوردار یکی از کارهای انسانی و فرهنگی مسئول کتابخانه‌ی سیار قاصدک در رشت است و از این بابت به شکلی می‌توانیم او را به‌عنوان امدادگر هم بشناسیم. صمد رهبریار معتقد است: «این کاری که من می‌کنم یک‌جور امداد فرهنگی برای کودکان و نوجوان است. البته کتابخانه‌ی سیار قاصدک رشت به همه‌ی گروه‌های سنی از جمله کودک

و نوجوان و بزرگسال خدمات کتاب ارائه می‌کند.» همچنین این کتابدار مهربان معتقد است: «دنیای هر کس اندازه‌ی تعداد کلماتی است که هر کسی می‌تواند در زندگی خود یاد بگیرد.»

در کلام آخر، هم‌سفر و کتابدار کتابخانه‌ی سیار قاصدک درباره‌ی اهمیت کتاب و کتابخوانی می‌گوید: «من معمولاً به بچه‌ها می‌گویم که خواندن کتاب‌های باکیفیت و خوب به آن‌ها کمک می‌کند تا بتوانند در زندگی خود تغییری به وجود آورند و بدون شک هر فردی در آینده هر شغلی می‌خواهد داشته باشد؛ اعم از پزشک، مهندس، معلم، کارگر و... در جامعه می‌تواند فردی متفاوت باشد. بنابراین حتماً کسی که کتاب می‌خواند با فردی که کتاب نمی‌خواند فاصله‌ی بسیار زیادی دارد. همچنین به آن‌ها می‌گویم که خواندن کتاب و در اختیار داشتن دایره‌ی لغات بیشتر باعث می‌شود که از تفکر انتقادی بهره‌مند شوند تا از این راه بتوانند به حل مشکلات و برداشتن موانع به خودشان و افراد دیگر کمک کنند.

کتابخانه‌ی سیار قاصدک رشت برنامه‌های فرهنگی دیگری مثل جمع‌خوانی کتاب، نقد کتاب، کارگاه‌های آموزشی و جلسات مشاوره‌ی کتاب هم برگزار می‌کند که بین بچه‌های رشت حساسی طرفدار دارد. یادتان باشد اگر گذرتان به رشت افتاد سراغی هم از آقای رهبریار و کتابخانه‌ی سیار قاصدک بگیرید.



دور دنیا در هشتاد روز

جوانا کول

ترجمه‌ی ابراهیم قربان‌پور

تبعیض کتابی



حتماً دیده‌اید که بعضی از کتابدارهای کتابخانه‌های شما برای هدهد سفید چیزهایی می‌نویسند. هیچ عجیب نیست که بعضی از آن‌ها بعداً نویسنده شوند و کتاب بنویسند و چاپ کنند. درواقع خیلی از نویسنده‌های دنیا شغل اول‌شان کتابداری بوده است. خانم جوانا کول یکی از آن‌ها است. معروف‌ترین کتاب‌های خانم کول مجموعه‌ی اتوبوس مدرسه‌ی جادویی است که کارتون سفرهای علمی را از روی آن ساختند و تلویزیون ایران هم تا حالا چندباری آن را نشان داده است. این‌ها چندان از یادداشت‌های خانم کول است که در آن‌ها درباره‌ی کتابخانه‌ی خانگی خودش و کتابخانه‌ی محل کارش نوشته است. شما فکر می‌کنید کدام کتابدارهایتان ممکن است بعداً نویسنده‌ی بزرگی شوند؟

شوخی بردار نیست!

هرکسی یک‌جوری کتاب‌هایش را توی کتابخانه می‌چیند. معمولاً کتاب‌ها را از روی موضوعات‌شان جدا می‌کنند. داستان‌ها این طرف. تاریخی‌ها آن طرف. علمی‌ها این طرف و همین‌طوری. بعد یا آن‌ها را به ترتیب

حروف الفبا می‌چینند یا به ترتیب سالی که چاپ شده‌اند. شما توی خانه‌ی خودتان می‌توانید کتاب‌ها را به هر ترتیبی دل‌تان خواست بچینید. مثلاً کتاب‌ها را از کلفت به نازک مرتب کنید. خیلی هم قشنگ است. یا از روی رنگ‌شان مرتب‌شان کنید. زردها یک‌طرف، بعد سبزه‌ها، بعد قرمزها. آخر سر هم کتاب‌هایی را بگذارید که معلوم نیست واقعاً چه رنگی هستند. حتی می‌توانید

کتاب‌هایتان را به ترتیب دوست‌داشتن‌شان مرتب کنید. اینطوری هروقت بخواهید می‌توانید یک‌راست بروید سراغ کتابی که بیشتر از همه دوستش دارید. یا اگر دختر همسایه بخواهد به‌زور کتابی از شما قرض بگیرد می‌توانید خیلی راحت کتابی را که از همه کمتر دوست دارید به او بدهید. یا اگر دیگر خیلی روی مخ‌تان است کتابی را که از آن متنفرید. حتی می‌توانید کتاب‌ها را به ترتیب اینکه هرکدام‌شان را چندبار خوانده‌اید مرتب کنید. اینطوری می‌فهمید که کدام کتاب‌ها را اصلاً نخوانده‌اید!



خود من کتاب‌هایم را به ترتیبی مرتب کرده‌ام که آن‌ها را خریدم یا هدیه گرفتم. یعنی الان توی کتابخانه‌ام معلوم است که کدام کتاب‌ها را وقتی مدرسه می‌رفتم مادرم برایم خریده است. بعد که بزرگ شده‌ام خودم کدام کتاب‌ها را خریده‌ام. اینطوری معلوم

می‌شود که در هر سنی چطور کتاب‌هایی را دوست داشته‌اید. یک‌بار یک نفر مهمان خانه‌ی ما بود. کتاب‌هایم را نگاه کرد و بلند بلند گفت: «معلومه هرچی بزرگ‌تر شدی سلیقه‌ات توی کتاب‌خوندن بهتر شده. وقتی نوجوون بودی کتاب‌های خیلی افتضاحی رو دوست داشتی.»

راستش با آن آدم قهر کردم و دیگر به خانه‌ام دعوتش نکردم. سلیقه‌ی دوران نوجوانی آدم که شوخی‌بردار نیست!

یک لیس اضافی

بعضی‌ها دوست دارند کتاب‌ها را الکی ورق بزنند. یعنی یک کتاب را بردارند و همین‌طور بدون اینکه بخوانندش تندتند آن را ورق بزنند. مثل این است که یک نفر برود بستنی‌فروشی و بدون اینکه دلش بستنی بخواهد به هر کدام از بستنی‌ها یک لیس بزند. اینطور وقت‌ها آقای بستنی‌فروش با یک جارو می‌زند توی سر آن آدم و خودش را خلاص می‌کند. متأسفانه من فقط جاروبرقی

دارم و با آن نمی‌توانم توی سر کسی بزنم. برای همین روی قفسه‌ی کتابخانه نوشته‌ام «لطفاً کتاب‌ها را الکی ورق نزنید. به صفحه‌ای که نوشته شده مراجعه کنید. بهترین جای کتاب همان جاست».

این کار را وقتی جوان بودم شروع کردم. از هر کتابی صفحه‌ای را که به نظرم از همه جالب‌تر بود انتخاب کردم و روی یک تکه کاغذ شماره‌ی آن صفحه را نوشتم و چسباندم روی جلد کتاب. اینطوری اگر کسی می‌خواست ببیند آن کتاب چطور کتابی است می‌توانست یک‌راست برود سراغ بهترین صفحه‌اش.

یک روز عموی همسایه‌مان مهمان خانه‌ی ما بود. کتابخانه‌ی من برایش جالب بود. معلوم بود از همان آدم‌هایی است که لیسیدن بستنی را دوست دارد. برای همین برایش توضیح دادم که کاغذی که روی کتاب‌ها چسبانده‌ام مزه‌ی بستنی را بدون لیسیدن توضیح می‌دهد. یکی از کتاب‌ها را برداشت و نیم‌ساعتی به آن نگاه کرد. بعد گفت: «انتخاب خیلی خوبی بود جوانا. تو بهترین صفحه‌انتخاب‌کن آمریکایی.» بعد از اینکه رفت کتاب را نگاه کردم. معلوم شد کاغذ را اشتباه چسبانده‌ام. آن صفحه‌ای که من شماره‌اش را روی کتاب زده بودم فهرست کتاب بود!

متأسفم عمو جیمی! اشتباه از من بود. قول می‌دهم دفعه‌ی بعدی اجازه بدهم بستنی را لیس بزنی.

نظرسنجی محلی

اعضای کتابخانه‌ی ما تقریباً همه ثابت بودند. خیلی کم پیش می‌آمد آدم جدیدی بیاید توی کتابخانه‌ی ما. روزی خانم قدبلندی با یک پالتوی سیاه بزرگ و یک عینک تیره آمد توی کتابخانه. معلوم بود از اعضای همیشگی نیست. معلوم بود اصلاً شبیه اعضای همیشگی هم نیست. دخترهای کتابخانه‌ی ما معمولاً دامن رنگی‌رنگی می‌پوشند و عینک‌های گرد دسته‌رنگی می‌زنند. راستش خیلی هم قدبلند نیستند.

خانم قدبلند با پالتوی سیاه و عینک تیره‌اش مدتی بین قفسه‌ها گشت و بعد یک کتاب انتخاب کرد و آورد گذاشت جلوی من. پرسید «این چطور کتابیه؟» - راستش رو بهتون بگم افتضاحه. انتخاب خوبی برای کتاب اول نیست.

- آها. حتی برای بچه‌ها؟

- برای اون‌ها که دیگه افتضاح تره. نمی‌دونم چطور اجازه می‌دن همچین مزخرفاتی توی کتابخونه‌ها باشه؟

- بچه‌هایی که می‌برن و می‌خوننش دوشش ندارن؟ - معلومه که ندارن. یعنی اصلاً کسی نمی‌بردش. نگاه کن. نوی نوئه. فکر نکنم تا حالا یه نفر هم خونده باشدش. من اگه اجازه داشتم تا حالا ازش به‌جای هیزم شومینه استفاده کرده بود. یا با کاغذاش قایق اوریگامی درست می‌کردم. البته قایقش رو نمی‌شه انداخت توی آب. می‌بینید که کاغذش هم افتضاحه. مثل خودش.



- آها. ممنونم.

- خواهش می‌کنم. اگر عضو کتابخونه بشید می‌تونم راهنمایی‌تون کنم که چه کتابی براتون مناسبه.
- نه متشکرم. من نویسنده‌ی این کتابم. فقط خواستم ببینم اوضاعش توی کتابخونه‌ی شما چگونه.

خانم قدبلند با پالتوی سیاه و عینک تیره کتاب را سر جایش گذاشت و رفت. فکر کنم دخترهای قدکوتاه دامن رنگی‌رنگی با عینک‌های گرد رنگی خیلی کتاب‌های نویسنده‌های قدبلند پالتومشکی عینک تیره را دوست ندارند.

سوگلی

- آها! خوبه. عالیه. فقط دو سه اینچ به راست! فوق‌العاده است. دیگه بهش دست نزنید.
یک قفسه‌ی چوبی خریدیم. واقعاً چیز معرکه‌ای بود. چوب قهوه‌ای رگه‌دار خوش‌ترکیب که خیلی هم صاف و قشنگ تراش خورده بود و بوی نویی می‌داد. اصلاً آدم کیف می‌کرد می‌دیدش. از بقیه‌ی قفسه‌ها خیلی بهتر بود. می‌شد حدس زد که می‌شود گل سرسبد کتابخانه. قطعاً بچه‌ها کتاب‌های این قفسه را بیشتر برمی‌داشتند. آدم حس می‌کرد کتابی که توی این قفسه است حتماً چیز خیلی ممتازی است. برای همین تصمیم گرفتیم

یک لیست از کتاب‌هایی
که فکر می‌کنیم باید بیایند
توی این قفسه‌ی سوگلی تهیه
کنیم.

روز بعدش هرکدام‌مان چیزهایی
نوشته بودیم. چندتایی کتاب مشترک
بین لیست‌ها بود اما بیشترشان با هم
فرق داشتند. برای همه‌ی کتاب‌هایی که نوشته
بودیم جا نبود. کتاب‌های مشترک هم خیلی کم بودند.
مجبور بودیم از هر لیست تقریباً یک چهارمش را انتخاب
کنیم تا برون تو قفسه‌ی جدید.

نمی‌شد! دل‌مان نمی‌آمد. آدم که نمی‌تواند بین
کتاب‌های محبوبش فرق بگذارد. همه‌شان فوق‌العاده‌اند!
خوب، چاره‌ای نداشتیم. قرار شد قرعه بکشیم. یعنی
شانسی از توی لیست‌هایمان تعدادی را بفرستیم توی
قفسه‌ی سوگلی. نامردی بود. کتاب‌هایی که اسم‌شان
توی قرعه‌کشی در نمی‌آمد چه گناهی داشتند؟ این
کار ما عین تبعیض نژادی بود. عین فرق گذاشتن
بین سیاه‌پوست‌ها و سفیدپوست‌ها! تا شب به قفسه‌ی
سوگلی که هنوز خالی بود نگاه کردیم و آه کشیدیم.

صبح روز بعد دیگر نمی‌شد قفسه‌ی خالی را عین برج
زهرمار تحمل کرد. زنگ زدیم به مؤسسه‌ی باربری.
- خوبه! خوبه! همین‌طوری ببریدش بیرون. مواظب
باشید به جایی نخوره. قفسه‌ی خیلی خوبیه. تقریباً نوئه.



سرزمین‌ها و افسانه‌ها

تکیه به آبی خزر

ساکنان این سرزمین در دوره‌ی باستان نشانه دارد. هنر و مهارتی که هنوز هم که هنوز است در سرپنجه‌ی مردم خوب گیلان جاری است و برای دیدن‌شان فقط باید سری به بازارهای محلی زد تا رنگ و عطر و بو و مهربانی جان مسافر را پر کند. هدهد سفید این‌بار مهمان گیلان سبز و هنرمندانش شده و برای شما سوغاتی آورده از شعر و داستان و نمنم باران.

سبز سبز سبز رنگی است که تا پا در استان گیلان بگذاری می‌بینی و چک چک چک صدایی است که می‌شنوی. صدای قطره‌های پاک باران و رنگ چشم‌نواز جنگل‌های تکیه‌داده به آبی دریای خزر. باستان‌شناس‌ها در تپه‌های مارلیک گیلان آثاری پیدا کرده‌اند که قدمت سکونت انسان در این استان را به سه هزار سال پیش از میلاد می‌رساند. کشفیاتی که از هنر و مهارت



گیلان خانه حسین تولائی است. صدای باران هایش برایش حکم لالایی را دارد و سبزی جنگل هایش حکم پس زمینه همه خاطرات را. او در سال ۱۳۵۸ در رشت به دنیا آمده است و غیر از این که شاعر نوجوانان است، یک گیلانی واقعی هم هست. در این نوشته او برای ما از خانه اش حرف می زند. چند صفحه بعدتر یکی از شعرهای او را هم می خوانید.

گیلادن! آهای گیلادن!

داخل آن نفوذ کند. برج ها و دیوارهای سنگی محکم آن حتماً خاطره های زیادی داشتند برای تعریف کردن؛ اگر زبان باز می کردند و حرف می زدند. حتی این اواخر، حدود صد سال پیش هم، قلعه رودخان مدتی میزبان میرزا کوچک خان جنگلی و یارانش بود. میرزا کوچک خان در آن روزها و شب های تنهایی و مبارزه وقتی بالای دیوار هزار و پانصد متری آن قدم می زد به چه فکر می کرد؟ شاید به کوچه های سنگفرش محله ای استادسرای رشت و به کودکی هایش فکر می کرد. به اینکه کاری کند تا

تقریباً چهارصد پله ی دیگر مانده بود تا برسم به قلعه. صدای رودخانه را از دور می شنیدم. نام قلعه رودخان هم از همین آمده بود. قلعه ی کنار رودخانه. قدیم ترها به آن هزارپله هم می گفتند. تمام مسیر فکر می کردم به آدم های سلسله ی ساسانیان که بیشتر از هزار سال قبل بارها و بارها از این مسیر کوهستانی جنگل پوش بالا و پایین رفته بودند تا قلعه را بسازند. قلعه ای باشکوه و شگفت در فراز کوه های فومن که در تمام دوره های تاریخ هیچ دشمنی نتوانسته بود آن را فتح کند و به



ساخته بودند تا گردشگران راحت‌تر بالا بروند. مثل مسیر شیطان‌کوه در لاهیجان. آنجا هم پله داشت اما نه به این تعداد. نام شیطان‌کوه همیشه برایم مرموز بود و عجیب. داستان‌های زیادی درباره‌ی آن وجود داشت. مثلاً افسانه‌ای که از مادر بزرگ‌ها و پدر بزرگ‌ها سینه‌به‌سینه به امروز رسیده بود که می‌گفتند در دل شیطان‌کوه گنجی پنهان است و ماری غول‌پیکر از آن محافظت می‌کند. اما

کودکان همیشه در کوچه‌های سراسر ایران به شادی و بازی بدون بی‌آنکه هیچ بیگانه و دشمنی کودک‌شان را تهدید کند.

این عادت من بود. به هر کوهی در گیلان می‌رفتم فکر می‌کردم به آدم‌هایی که در روزگاران دور از آن بالا رفته بودند. انگار صداها ی آن‌ها در لابه‌لای درخت‌ها مانده بود و هنوز می‌پیچید. از پای کوه تا قلعه پلکان

در واقعیت گنجی وجود نداشت و این فقط افسانه بود. داستان دیگری می‌گفت در زمان‌های قدیم غاری در این کوه وجود داشت که وقتی باد در آن می‌پیچید صدای شیطانی و وحشتناکی ایجاد می‌شد و به همین دلیل نام آن را شیطان کوه گذاشته‌اند. داستانی دیگر هم بود که روایت می‌کرد نام این کوه در آغاز شیخان کوه بود.

چون فقط عده‌ای خاص حق عبور و مرور از آن داشتند و مردم عادی از گذرگاه‌های آن خبر نداشتند. اما شاید مشهورترین روایت آن بود که در گذشته‌های دور شاهان محلی لاهیجان در قلعه‌ی این کوه قلعه داشتند و نام این کوه نیز به همین دلیل شاه‌نشین کوه بود و هنگامی که احمدخان آخرین پادشاه لاهیجان با شاه عباس صفوی



می‌جنگد و شکست می‌خورد به دستور شاه‌عباس قلعه را خراب می‌کنند. شاید شاه‌عباس نام کوه را شیطان می‌گذارد تا از شاهان لاهیجان نام و خاطره‌ی خوبی در تاریخ نماند. اما هرچه بود و هرکدام از این روایت‌ها درست باشد چیزی که حقیقت داشت این بود که در این کوه هیچ خبری از شیطان و ترس و وحشت نبود. شیطان‌کوه با درخت‌های انبوهش درست روبه‌روی استخر بزرگ لاهیجان ایستاده بود؛ در مرکز شهر. حالا به آن می‌گفتند بام سبز که از فراز آن می‌شد تمام شهر را دید. حتی گاهی بوی شیرین کلوچه از کارخانه‌های معروف کلوچه‌پزی لاهیجان و لنگرود بلند می‌شد و قاطی هوای همیشه مرطوب گیلان به شیطان‌کوه می‌رسید. همیشه بعد از شیطان‌کوه به زیارتگاه شیخ زاهد گیلانی می‌رفتم که راه آن از پشت کوه و از خیابانی باریک آغاز می‌شد. پیاده‌روی تا شیخ زاهد را دوست داشتم. یک طرف مسیر کوه و تپه بود و باغ‌های چای. تماشای ردیف بوته‌های نشسته‌ی چای را دوست داشتم. آرامگاه شیخ زاهد هم بر بلندای تپه‌ای در محله‌ی شیخانبر ساخته شده بود. آرامگاهی که از دوره‌ی صفویان تا امروز به یادگار مانده بود. از پایین تپه سقف آرامگاه مثل چتری باز دیده می‌شد که رویش سفال‌های نارنجی شانه‌به‌شانه‌ی هم دراز کشیده بودند. کنار شیخ زاهد سر مزار بیژن نجدی هم می‌روم و بارها نوشته‌ی سنگ مزارش را به زمزمه می‌خوانم که بریده‌ی

یکی از شعرهایش است:
و می‌بخشم به پرندگان
رنگ‌ها، کاشی‌ها، گنبد‌ها
به یوزپلنگانی که با من دویده‌اند
غار و قندیل‌های آهک و تنهایی
و بوی باغچه را به فصل‌هایی که می‌آیند
بعد از من...

یکی از کتاب‌های نجدی هم به همین نام است؛ یوزپلنگانی که با من دویده‌اند. مجموعه‌داستانی که در یک عصر بارانی پاییز خریدم. از آن باران‌های آرام و بی‌صدای معروف رشت که قطره‌هایش تا به زمین برسند دقیقه‌ها و شاید ساعت‌ها طول می‌کشد. از بس که ریز و سبک هستند. مثل ذرات گرد و غبار. گیلک‌ها به این باران می‌گویند خاکه‌باران یا باران خاکه‌خاکه. آن روز عصر زیر همین باران که آرام‌آرام روی موها و صورتم می‌نشست از خانه بیرون زدم. از کنار باغ محتشم گذشتم و به کتاب‌فروشی نصرت رسیدم. بین سبزه‌میدان و شهرداری. مکان دنجی که بیش از هفتاد سال است پاتوق شاعران و نویسندگان و اهالی قلم گیلان است. نمی‌دانم آیا در جای دیگری در ایران کتاب‌فروشی با این قدمت وجود دارد یا نه؟ مغازه‌ای که صاحبش کتابخوان است و در تمام این هفتاد و چند سال فقط کتاب برای فروش داشت و دارد. و نه عروسک و نوشت‌افزار و تخم‌مرغ شانس! فقط کتاب‌های تاریخ و ادبیات و

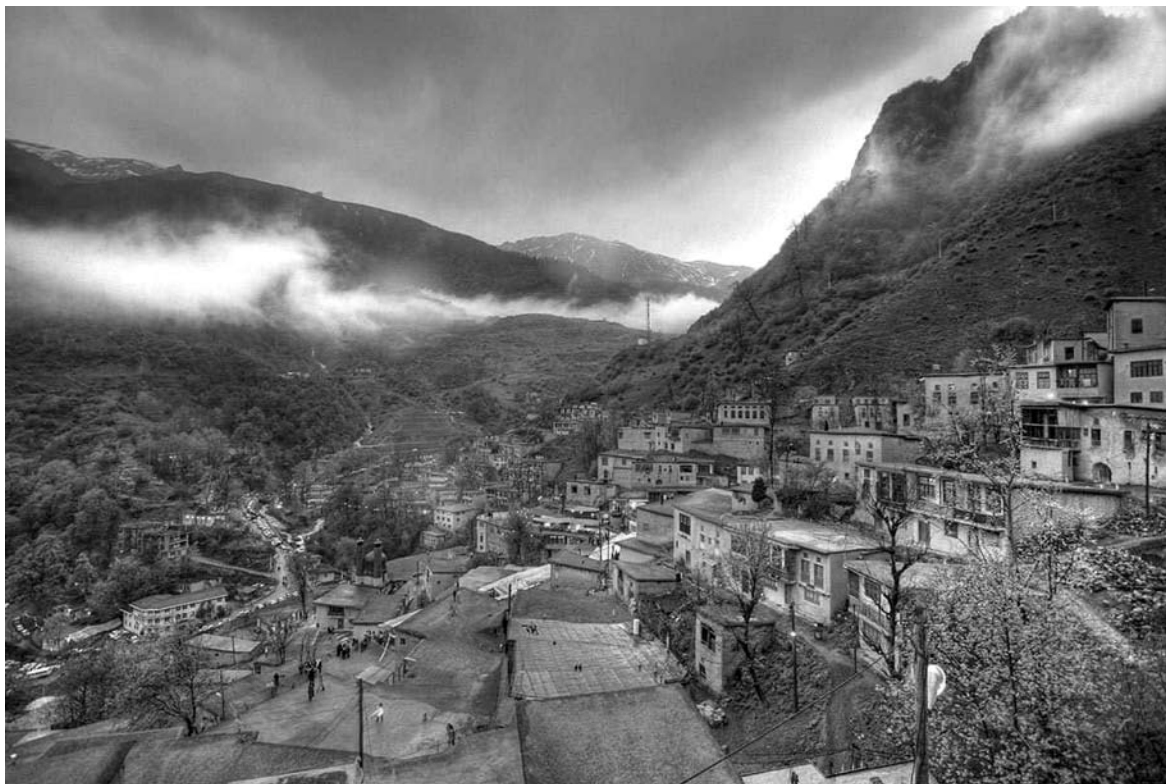


بام سبز لاهیجان

شعر و داستان و رمان و علوم اجتماعی می‌فروشد و هیچ‌کدام از کتاب‌های تست کنکور در قفسه‌های چوبی آن وجود ندارد!

چند پله مانده به دروازه‌ی قلعه‌رودخان می‌ایستم و به شکوه آن خیره می‌شوم. خزه‌ها، گل‌ها و برگ‌های کوچک سینه‌ی دیوارهای قلعه را پوشانده‌اند. کنار دروازه‌ی ورودی روی یکی از سکوه‌ای سنگی دو طرف دروازه می‌نشینم تا نفسی تازه کنم. باید از راهرو و بعد از بالا رفتن از چند پله‌ی دیگر به پشت بام قلعه برسم. بعد به داخل برج‌ها بروم. راه می‌افتم. داخل برج‌ها اجاق و دودکش وجود دارد. چه دست‌هایی روی آتش این اجاق گرم شده‌اند. چه حرف‌ها و رازهایی دور آن گفته و شنیده شده‌اند. از برج که بیرون می‌آیم به سمت بنای اصلی قلعه می‌روم؛ شاه‌نشین. از ایوان به سبزی بی‌انتهای بهار در دورتادور قلعه نگاه می‌کنم. سبزی بی‌انتهایی که در پاییز هزاررنگ می‌شود و در زمستان و برف و مه سفیدی سکوت می‌پوشد.

در راه برگشت، در جاده‌ی فومن به رشت، از رادیو آهنگ «هلاچین» ناصر مسعودی پخش می‌شود. همان که شعرش را شیون فومنی گفته است. هلاچین یعنی تاب. همان تاب ساده‌ای که پدرم با دو طناب بلند و تخته‌پاره‌ای از چوب می‌ساخت و از یکی از شاخه‌های محکم درخت آویزان می‌کرد. با هلاچین و صدای ناصر



مسعودی که یکی از شناسنامه‌های موسیقی گیلان
است زمزمه می‌کنم:

کو ستاره فان درم تی چومانه سویا نده؟
کو زمینا سربنم عطر تی زانویا نده؟
گیلان! اوی گیلان! می دردا نتانه چاره کودن
اگه دس نخسه حکیم، تی گילה دارویا نده

به کدام ستاره نظر اندازم که برق چشمان تو را نداشته
باشد؟

سر بر دامن کدامین زمین بگذارم که عطر زانوی تو
از آن برنخیزد؟
گیلان، آهای گیلان! دردم را نمی‌تواند چاره کند
حکیمی که از داروهای محلی تو نسخه‌ای نداشته
باشد.

داستان باورنگردنی پرنده‌ای که سیر نمی‌شود



سرزمین‌ها و افسانه‌ها

محمود پوروهاب

محمود پوروهاب در سال ۱۳۴۰ در شهر رودسر به دنیا آمد. کودکی‌اش با نم‌نم باران و شعر گره خورد و همراهش آمد تا بزرگسالی. همکاری‌اش با گروه تدوین کتاب‌های درسی باعث شده تا قلم ساده و صمیمی‌اش برای همی دانش‌آموزان آشنا باشد. این داستان هم هدیه‌ای است از طرف محمود پوروهاب به خوانندگان هدهد سفید.



یکی بود یکی نبود. در زمان‌های خیلی خیلی دور در گوشه‌ای از این دنیای بزرگ، مرد فقیری زندگی می‌کرد. این مرد زن و بچه‌های قدونیم‌قد زیاد داشت. برای سیرکردن آن‌ها از صبح تا غروب کار می‌کرد. با آن همه رنج و تلاش نه می‌توانست سکه‌ای پس‌انداز کند و نه کفش و لباس تازه برای بچه‌هایش بخرد. او دیگر از این همه کار خسته و ناامید شده بود. گاهی غمگین گوشه‌ای می‌نشست و با خودش می‌گفت: «خدایا چه کار کنم؟ تا کی باید کارهای سخت بکنم؟ هیچ‌وقت استراحت ندارم. اصلاً این همه کار و زحمت چه فایده‌ای دارد؟ یک‌ذره هم وضع زندگی‌ام بهتر نشده. آخر یکی نبود که به من بگوید ای بدبخت تو که چیزی در زندگی نداری چرا دیگر این همه بچه‌ی قدونیم‌قد تولید کردی. آب و نانت نبود. عقل که توی کله‌ات بود.»

بله، روزها می‌آمدند و می‌رفتند. بچه‌های مرد فقیر بزرگ و بزرگ‌تر می‌شدند. زندگی هم روزبه‌روز سنگین و سنگین‌تر. اما وضع کسب‌وکار او همان بود که بود. یک روز صبح وقتی از خانه بیرون آمد نگاهی به بیابان انداخت؛ بیابان وسیع و بی‌آب و علف. ناگهان چیزی در ذهنش درخشید. با خود گفت: «آه دیگر خیلی خسته شده‌ام، باید از این زندگی لعنتی فرار کنم.»

با این فکر در بیابان دوید تا خودش را گم و گور کند. وقتی از خانه‌اش کمی دور شد. لحظه‌ای ایستاد

و به پشت سرش نگاه کرد. اشک در چشم‌هایش جمع شد ولی به‌خاطر اینکه پشیمان نشود با سرعت بیش‌تری پا به فرار گذاشت.

تا نزدیکی‌های ظهر در بیابان رفت. آفتاب داغ می‌تابید و دل بیابان گرم گرم بود. مرد فقیر که تشنه‌اش شده بود در بیابان به دنبال آب گشت. در آن زمان‌ها چاه‌هایی در بیابان می‌کندند تا وقتی کاروان‌ها یا گله‌دارها از آنجا می‌گذرند از آب آن چاه‌ها استفاده کنند.

مرد مدتی دنبال چاهی گشت. تا اینکه یکی از آن چاه‌ها را پیدا کرد.

وقتی به چاه نزدیک شد. مرد سفیدپوشی را آنجا دید. مرد سفیدپوش زیر سایه‌ی بوته‌ی خاری نشسته بود و یک پرنده‌ی زیبای کوچک در دست داشت. پرنده خیلی کوچک بود از گنجشک هم کوچک‌تر. او در عمرش هرگز پرنده‌ای به آن زیبایی و رنگارنگی ندیده بود. مرد فقیر سلام کرد. مرد سفیدپوش جواب سلامش را داد. سطلی کناره چاه یک‌وری افتاده بود. طناب بلندی هم بر دسته‌ی آن گره شده بود. مرد فقیر به طرف سطل رفت. پیش از آنکه سطل را بردارد باز نگاهی به مرد سفیدپوش کرد. او چهره‌ای عجیب داشت و پره‌های رنگین‌کمانی پرنده را نوازش می‌کرد. همین که رفت سطل را در چاه بیندازد. صدای مرد سفیدپوش بلند شد: «ای مرد مسافر آیا حاضری کاری برای من انجام بدهی؟»

مرد فقیر با تعجب پرسید: «چه کاری؟ توی این بیابان چه کاری از دستم برمی آید!»
مرد سفیدپوش پرنده‌ی توی دستش را نشان داد و گفت: «صد سکه به تو می‌دهم که آب از این چاه بکشی و به این پرنده بدهی تا سیراب شود.»
مرد فقیر با تعجب گفت: «چی؟! صد سکه می‌دهی



که این پرنده را سیراب کنم؟ واقعاً راست می‌گویی؟»
لحظه‌ای فکر کرد شاید آن مرد دیوانه است. آخر مگر یک پرنده، آن هم به این کوچکی، چه قدر آب می‌خورد که بابت آن صد سکه مُزد می‌دهد!
مرد سفیدپوش با آرامش خاصی گفت:
«آری صد سکه به تو می‌دهم به شرط آنکه این پرنده را سیراب کنی.»

فقیر که ذوق کرده بود خندید و گفت: «اینکه کاری ندارد. هزاران پرنده مثل او را آب می‌دهم.»
فوری سطل را در چاه انداخت. تکانی به طنابش داد و سطل پر از آب را بالا کشید. اول خودش آب خورد. بعد بقیه‌ی آب را کنار مرد سفیدپوش گذاشت و گفت:
«بیا این هم آب. پرنده‌ی کوچک با دیدن آب بال و پر زد و در یک چشم‌به‌هم‌زدن همه‌ی آب را خورد.»
فقیر که نمی‌توانست باور کند با خودش گفت:
«شاید دارم خواب می‌بینم.» چشم‌هایش را با پشت دست مالید و کلاهش را به چپ و راست تکان داد. اما نه، آنچه می‌دید واقعیت داشت.
دوباره سطل را در چاه انداخت. آب کشید و جلوی پرنده گذاشت. پرنده باز تمام آب را فوری نوشید. مرد فقیر که داشت از تعجب شاخ درمی‌آورد باز آب کشید. خلاصه او همین‌طور آب می‌کشید و پرنده‌ی کوچک می‌نوشید.

او آنقدر آب کشید و کشید تا اینکه خسته شد و روی زمین نشست و گفت: «آقا واقعاً این پرنده است یا اژدها. من به اندازه‌ی هزار شتر به او آب داده‌ام و هنوز سیراب نشده. فکر نمی‌کنم هم سیراب شود. او را لب دریا هم ببری از آب سیراب نخواهد شد.»
مرد سفیدپوش از جا بلند شد و گفت: «ای مرد! حکایت این پرنده امتحان خداست تا به تو درسی

بدهد.»

مرد فقیر که همه چیز را به شکل سحر و جادو می‌دید با تعجب پرسید: «امتحان خدا؟ منظورت چیست؟»

مرد سفیدپوش گفت: «ای مرد سنگدل بی‌احساس که از مسئولیت خانواده و خرج زن و بچه‌هایت فرار می‌کنی، تو با تلاش چندین ساعت خود نتوانستی این پرنده‌ی کوچک را سیراب کنی چون خداوند روزی او را در دست‌های تو قرار نداده. اما روزی و خرج زن و بچه‌هایت را در تلاش و کوشش تو قرار داده است. اگر محبت و لطف خدا نباشد تو حتی نمی‌توانی به یک مورچه هم کمک کنی. چرا به محبت خداوند شک کردی و زن و بچه‌هایت را رها کردی؟ زود به سوی آن‌ها برگرد که خداوند به تو کمک خواهد کرد.»

مرد سفیدپوش آن وقت کیسه‌ی کوچکی که در آن صد سکه بود جلوی او گذاشت و از برابر نگاه پر از تعجب او دور شد. مرد لحظه‌ای به کیسه‌ی کوچک نگاه کرد ولی وقتی سرش را برگرداند نشانی از مرد سفیدپوش در بیابان نبود.

مرد فقیر مشتی آب بر صورت عرق‌کرده‌اش زد. کیسه‌ی کوچک را در دست گرفت و بلند شد. نسیم ملایمی می‌وزید. به راهی که مرد سفیدپوش رفته بود خیره شد.

با خود گفت: «بدون شک او یکی از مردان خدا بود. چه داستان عجیبی! هیچ کس باور نخواهد کرد.»

اشک در چشم‌هایش جمع شد. سرش را رو به آسمان گرفت و گفت: «خدایا مرا ببخش که قدر محبت و مهربانی تو را ندانستم. خدایا چه سرمایه‌ای از این بالاتر که به من نیرو و توانایی دادی تا با تلاش خود به خانواده‌ام کمک کنم.»

کم‌کم خورشید داشت غروب می‌کرد. مرد فقیر خوشحال به سوی خانه برمی‌گشت. دلش می‌خواست زود به خانه‌اش برسد. انگار دلش برای بچه‌هایش تنگ شده بود. با خود گفت: «نه هنوز پدر بدی نیستم.»

منبع:

حدیقه/الحقیقه

سنایی غزنوی



سرزمین‌ها و افسانه‌ها

شاهین رهنما

زیر بار سنگ

کوه ما ولی هنوز هم
در سکوت خود نشسته است
زیر بار سنگ‌های سخت
غصه‌دار و دل شکسته است

کوه دردمند سال‌هاست
مانده توی دشت، پرغرور
چشمه بی خیال درد کوه
می‌رود به باغ‌های دور

چشمه تند راه می‌رود
کوه ایستاده سربلند
آب حرف می‌زند زلال
سنگ‌ها سکوت کرده‌اند

چشمه رود می‌شود سپس
پای کوه گشت می‌زند
بعد هم قدم‌زنان
یک‌سری به دشت می‌زند

شاهین رهنما در

سال ۱۳۵۴ در

املش گیلان به دنیا

آمد. طبیعت زیبا و

سرسبز زادگاهش

باعث شد تا اولین

کتابش سبزتر از بهار

نام بگیرد. کتابی که سال ۱۳۷۸ از

طرف مجله‌ی سلام بچه‌ها برگزیده

شد. این شعر هم هدیه‌ی شاهین

رهنماست به خوانندگان هدهد

سفید.





دلتنگ تو بودن
عطر کارخانه‌های چای و کلوچه است
دم غروب
عطر شالیزارهای شهر یور
عطر مغازه‌های زیتون فروشی
گیج
سردرگم
در جاده‌های گیلان

عطر دلتنگی



حسین تولائی

شهریار

۵۵

کتاب هدهد سفید، جلد چهاردهم

اون شب که بارون اومد

آنچه گذشت

بازی ز اویهی دید هنوز تمام نشده است. شماره‌ی قبل تازه دستگرمی بود. یک کلاغ و یک شاعر و یک نویسنده و یک روباه و یک نقاش را آوردیم که تازه شما باورتان بشود که یک داستان ساده‌ی کلاس سوم ابتدایی را به چند روش می‌توان تعریف کرد. اما موضوع به این سادگی‌ها نیست. می‌گویید نه، پس این مطلب را بخوانید.

زاویه‌ی دید و رازهایش!

فکر نکنید که نویسنده‌ها می‌آیند زاویه‌ی دید داستان‌شان را همین‌طور هردمبیل انتخاب می‌کنند. نه، خیلی دنگ و فنگ دارد. خیلی رمز و راز دارد. اگر همه‌ی این رمز و رازها را بدانید، حتی نصفش را بدانید، می‌بینید که چقدر می‌توانید داستان‌تان را به کمک زاویه‌ی دید بهتر و جذاب‌تر کنید.

عجله نکنید. آنقدر هول نباشید برای دانستن رمز و رازها! اول بگذارید ببینیم فرق این زاویه‌ی دیدها با همدیگر چیست؟ بعضی‌ها خیال می‌کنند فرق این زاویه‌ی دیدها فقط در

اسم‌شان است. مثلاً یکی شده سوم شخص، یکی شده اول شخص یا من راوی، یکی شده یک چیز دیگر. البته که اولین فرق زاویه‌ی دیدها در اسم‌شان است اما به این سادگی‌ها نیست. اصلاً وقتی از زاویه‌ی دید حرف می‌زنیم دقیقاً از چه حرف می‌زنیم؟

«زاویه‌ی دید» یعنی کسی که داستان را نقل می‌کند، نه این نشد. اینطوری خیال می‌کنید که زاویه‌ی دید یک آدم است! بهتر است بگوییم زاویه‌ی دید «جا»یی است که یک نفر آنجا ایستاده و دارد داستان را تعریف می‌کند. نه، این هم نشد! اینطوری خیال می‌کنید که زاویه‌ی دید یک مکان یا جا یا سکو یا پنجره است. راستش را بخواهید هردوی این‌ها هست و نیست؛ هم هست و هم نیست! یعنی چه؟! چرا می‌گوییم هم هست و هم نیست؟ چون زاویه‌ی دید درواقع همان دوربینی است که صحنه‌ی داستان و آدم‌ها را می‌بیند و برای ما نقل می‌کند. فقط هم دیدن نیست بلکه شنیدن هم هست، لمس کردن هم هست، بوییدن هم هست و حتی چشیدن هم هست. دوربین نه آدم است و نه مکان. اما مثل آدم‌ها حرکت می‌کند، می‌بیند، می‌شنود، حس می‌کند، بو می‌کند، لمس می‌کند، می‌چشد و خلاصه همه‌چیز یک صحنه یا واقعه را ضبط می‌کند و به ما نشان می‌دهد. دوربین در نقطه‌ی مشخصی قرار می‌گیرد برای ضبط صدا و تصویر. پس «جا»ی مشخصی دارد.

۶۳ ▶ هر «جا» که تویی مرکز تصویر من آنجاست

اما چرا در نقل داستان «جا» مهم است؟ خیال نکنید داریم ماجرا را پیچیده می‌کنیم که هم شما را گیج کنیم و هم بگوییم ما خیلی حالی‌مان است! نه واقعاً مهم است! برای کسی که دارد داستان یا واقعه‌ای را برای ما نقل می‌کند مهم است که در زمان تماشای واقعه و ماجرا خودش کجا ایستاده بوده؟

بیا یاد همین جا با هم تمرینی انجام بدهیم.

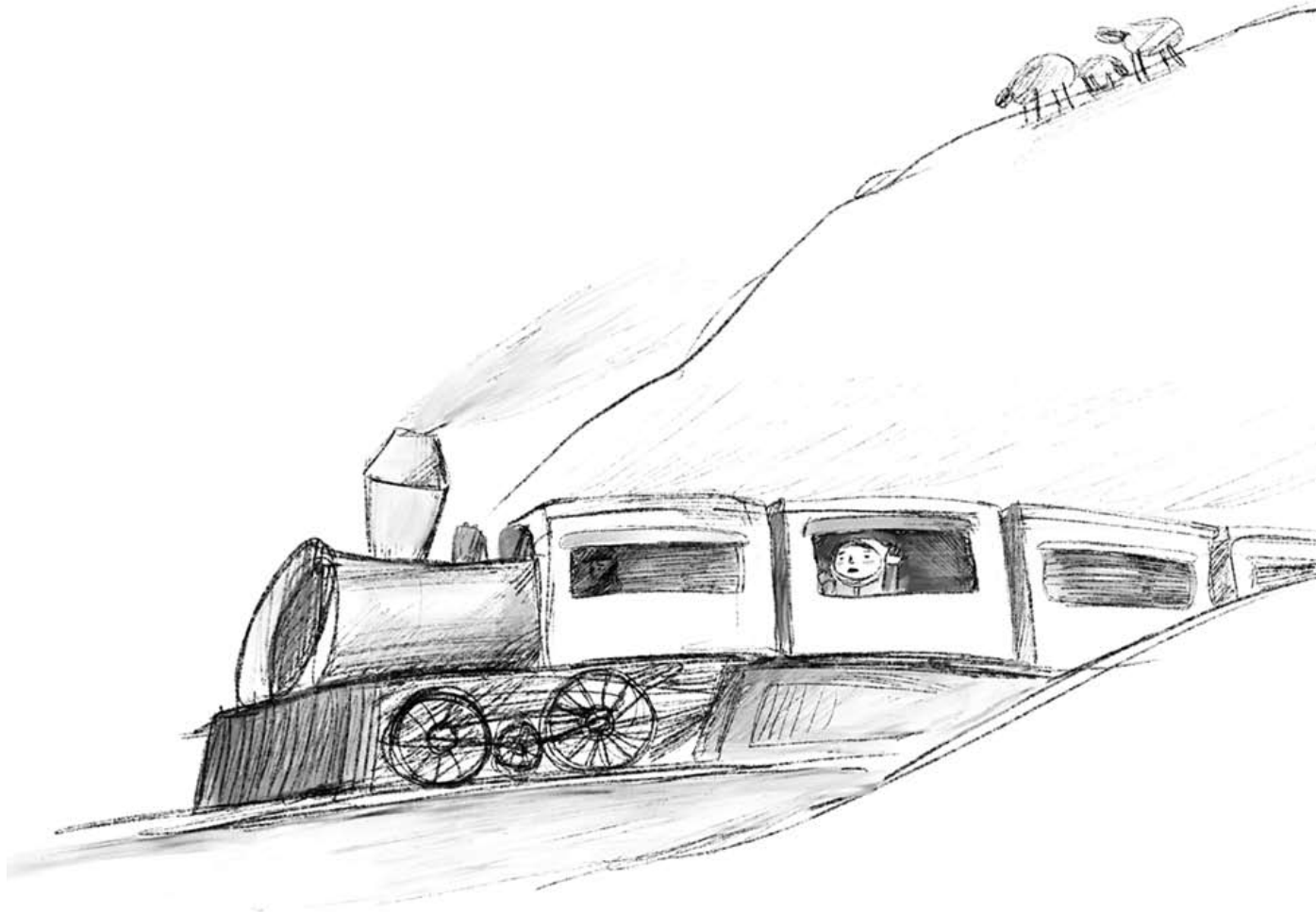
۶۴ ▶ چه کسی قطار را نجات داد؟

همه‌ی شما داستان ریزعلی خواجوی را می‌دانید. همان دهقان فداکاری که در یک شب سرد و طوفانی با آتش‌زدن لباسش جان مسافران قطار را نجات داد. بیا یاد تمرین زاویه‌ی دید را درباره‌ی این داستان انجام دهید تا ببینید چرا می‌گوییم «جا» مهم است. خیلی هم مهم است.

این داستان را می‌توان از چند «جا» تماشا و نقل کرد.

۱. در داخل قطار از دید یک دختر بچه‌ی مسافر در کوپه‌ی شماره‌ی ۹.
۲. از دید مرد چوپانی که گوسفندانش را داخل آغل برده و دارد از بالای تپه ماجرا را تماشا می‌کند.
۳. از دید راننده‌ی لکوموتیو قطار.
۴. از دید خود ریزعلی خواجوی.





۵. از دید خدایی که از همه چیز آگاه است.
و جاهای دیگر. حتی اگر بخواهیم خیلی فانتزی و
تخیلی‌اش کنیم از دید ریل‌های قطار!
خب حالا شما بیایید از این ۵ زاویه‌ی دید داستان را
تعریف کنید.
واضح است که اگر شما یک‌ذره هوش و حواس‌تان

به داستان باشد متوجه می‌شوید «جا»یی که از آنجا
داستان را می‌بینیم و نقل می‌کنیم چقدر می‌تواند مهم
باشد. از یک «جا» ممکن است شما خیلی از ماجرا
بی‌خبر بمانید و از جای دیگر فقط بخشی از ماجرا را
بینید و از جای دیگرتر همه‌ی ماجرا را با همه‌ی زوایای
پیدا و پنهانش!

پیدا و پنهان را برای کلاس و «پزش» نگفتم. الان می‌فهمید چرا پیدا و پنهان ماجرا می‌تواند مهم باشد. دختر بچه‌ی مسافر کوپه‌ی شماره‌ی ۹ شاید اینطوری داستان را تعریف کند:

توی کوپه گرم بود عین چی! همه‌ی پنجره‌ها را کیپ کیپ بسته بودند. گفتم: «مامان این پنجره رو باز کنین خفه شدیم ها!»

مامانم گفت: «مگه نمی‌بینی بیرون چه خبره، چه طوفانی؟ می‌خوای بارون بزنه خیس خالی مون کنه؟» از پنجره به بیرون نگاه کردم. راست می‌گفت مامانم. بیرون تاریک تاریک بود و ترسناک. باد و طوفان و باران عین چی می‌کوبید به شیشه‌ها. تا خواستم بگویم: «مامان چه ...» که یک‌دفعه قطار سوت ترسناکی کشید و آنچنان ترمزی کرد که همه‌ی ما پرت شدیم وسط کوپه...

این حداکثر چیزی است که این دختر بچه‌ی مسافر از ماجرا فهمیده. چون از جایی که او بوده فقط می‌توانسته همین اندازه را باخبر شود.

حالا برویم سراغ مرد چوپانی که از بالای تپه شاهد ماجراست:

مرد چوپان آخرین گوسفند را هم داخل آغل هل داد. ریسمان چفت در را بست و از بالای تپه نگاهی به پایین انداخت. صدای سوت قطار از پشت کوه‌ها به گوشش رسید. ناگهان از پشت پرده‌ی باران در پایین تپه شعله‌ی

آتشی را دید که روی ریل به سمت قطار حرکت می‌کرد. انگار یک مشعل بود که به قطار نزدیک می‌شد. قطار سوت کشداری کشید و با ترمزی شدید قبل از اینکه به مشعل آتش برسد متوقف شد.

درست است. مرد چوپان شاید حتی نفهمیده که آن پایین سر ریل چه بلایی آمده و آن مشعل لباس آتش‌گرفته‌ی ریزعلی بوده چون از جایی که او ناظر صحنه بوده فقط همین‌ها را می‌توانسته دیده باشد.

ولی طبیعی است که لکوموتیوران خیلی بیشتر از صحنه مطلع شده باشد.

او مشعل آتشی را دیده که به قطار نزدیک می‌شود. احساس خطر کرده و پدال ترمز را کشیده...

حالا برویم سراغ ریزعلی خواجوی:

ریزعلی صدای سوت قطار را شنید. یاد مسافرانی افتاد که هرروز از قطار برایش دست تکان می‌دادند. فکر کرد الان اگر قطار برسد و با توده‌های سنگ روی ریل برخورد کند حتماً واژگون می‌شود. از این فکر مضطرب شد. نمی‌دانست در آن بیابان دورافتاده چگونه راننده‌ی قطار را از خطر آگاه کند...

اینجا دوربین جایی است که نه‌تنها از تل سنگ‌های روی ریل به ما خبر می‌دهد که حتی از فکرهای توی مغز ریزعلی هم ما را باخبر می‌کند. حتی از احساسات او، نگرانی و اضطرابش هم به ما می‌گوید.

خب حالا خدایی که آن بالا نشسته این واقعه را



مادرشید

کتاب هدی سید، حامی مارد هم

چطوری دیده؟ معلوم است دیگر. خدا همه چیز را در آن واحد می بیند. در آن واحد می داند توی کوپه‌ی شماره‌ی ۹ دختر بچه‌ی بی خبری نشسته و دارد به بیرون نگاه می کند و می داند که لکوموتیوران وقتی آتش را دیده چه واکنشی نشان می دهد و هم می داند که چوپان چه دیده و هم می داند ریزعلی خواجوی چه دیده، چه احساسی دارد و چه توی کله اش می گذرد و چه تصمیمی دارد؟ به این زاویه‌ی دید که انگار از منظر خدا همه چیز را می بینیم می گویند «دانای کل نامحدود».

۶۵ ▶ تو کجایی تا شوم من چاکرت؟

خب حالا یک بار دیگر برگردیم به زاویه‌ی دیدها و ببینیم جای دوربین راوی در هر کدام کجاست؟

۱. در کوپه‌ی شماره‌ی ۹.
۲. در بالای تپه کنار آغل گوسفندان.
۳. در لکوموتیو.
۴. همراه ریزعلی و یا حتی در ذهن او.
۵. نعوذ بالله هر جا خدا هست!

زاویه‌ی دید شماره‌ی یک: اسمش «منِ راوی» است. به آن «اول شخص مفرد» هم می گویند. یعنی از نگاه کسی که در کوپه‌ی شماره‌ی ۹ است روایت می شود. هر کدام از این زاویه‌ی دیدها یک خوبی‌هایی دارد و یک اشکال‌هایی. مثلاً خوبی «منِ راوی» این است که شما تا حدود زیادی باورش می کنید و با آن

صمیمی می شوید. چرا که درست مثل این است که کسی دارد ماجرای را که سر خودش آمده تعریف می کند.

اما «منِ راوی» یک اشکال هم دارد. اگر گفتید چه؟ باشد، این دفعه را من راهنمایی تان می کنم. کافی است برگردید به کوپه‌ی شماره‌ی ۹ تا بفهمید اشکال یا محدودیت این زاویه‌ی دید چیست. اگر گفتید؟

اما زاویه‌ی دید شماره‌ی دو: بهش می گویند «زاویه‌ی دید سوم شخص یا ناظر». این زاویه‌ی دید همان طور که از اسمش پیداست فقط ناظر صحنه است؛ آن هم از بیرون و حتی از راه دور. اگر از نزدیک هم باشد نقشی توی ماجرای داستان ندارد. احساسی هم به شخصیت‌ها یا ماجرای داستان ندارد. فقط تماشاچی است و مثل تماشاچی بی طرف ماجرا را نقل می کند.

۶۶ ▶ حالا اگر گفتید این زاویه‌ی دید برای کجاها خوب است؟ برای چه داستانی؟

و زاویه‌ی دید شماره‌ی سه: این هم زاویه‌ی دید «سوم شخص» است. اما نه فقط ناظر. چون دوربین نزدیک تر به ماجراست. حتی توی دل ماجراست. خودش یک طرف ماجراست. چرا می گوییم توی دل ماجرا؟

چون مثلاً اگر برگردید به زاویه‌ی دید ناظر و با آن مقایسه اش کنید می بینید که آقای چوپان فقط تماشاگر

ماجرا بود. هیچ نقش و دخالتی در ماجرا نداشت. نمی‌توانست روی داستان اثر بگذارد. نمی‌توانست جلوی حرکت قطار یا جلوی کار ریزعلی را بگیرد. اما راننده‌ی لکوموتیو چرا. در داستان نقش دارد. می‌تواند در ماجرا دخالت کند. اگر قطار را متوقف کند داستان یک جور تمام می‌شود و اگر نتواند قطار را نگه دارد سرنوشت داستان و قطار و مسافرها چیز دیگری می‌شود.

زاویه‌ی دید چهارم: زاویه‌ی دید «هم‌راز یا دانای کل محدود». چرا می‌گوییم هم‌راز؟ چون دوربین انگار توی ذهن شخصیت کار گذاشته شده. از همه‌ی رازهای ریزعلی باخبر است. هرچه را که ریزعلی خواجه‌ی می‌بیند دوربین هم می‌بیند و به ما نشان می‌دهد. حتی هرچه را که ریزعلی فکر می‌کند دوربین می‌فهمد و به ما می‌گوید. حتی حسی که ریزعلی دارد را ما از دوربین روایت‌گر یا دوربین قصه‌گو می‌فهمیم؛ نگرانی‌اش را، اضطرابش را، وحشتش را... و بعد حس فداکاری‌اش را.

و چرا می‌گوییم دانای کل محدود؟ چون برخلاف



دانای کل نامحدود که می‌توانست در آن واحد هم فکرهای ریزعلی را بفهمد و به ما بگوید و هم فکرهای دختر بچه‌ی توی کوپه‌ی شماره‌ی ۹ و هم دید چوپان را و هم لکوموتیوران را این یکی محدود است به ریزعلی. فقط و فقط درمورد ریزعلی دانای کل است نه بیشتر!

خوب حالا نوبت شماست که بگویید که زاویه‌ی دید ناظر خوبی‌اش چیست و اشکال و محدودیتش چه؟ زاویه‌ی دید هم‌راز چطور؟ و زاویه‌ی دید دانای کل نامحدود چطور؟

برای اینکه مطمئن شوم زاویه‌ی دیدها را خوب خوب فهمیده‌اید بیا بید تمرینی انجام بدهیم. ماجرای علی لندی نوجوان پانزده ساله‌ی ایزدهای را حتماً شنیده‌اید. نوجوانی که خودش را به دل آتش زد تا همسایه‌هایش را نجات دهد...

این داستان را با چند زاویه‌ی دید بنویسید: زاویه‌ی دید اول شخص علی لندی / زاویه‌ی دید ناظر همسایه‌ای که از پنجره‌ی روبه‌رو ماجرا را دیده / زاویه‌ی دید هم‌راز علی لندی / و زاویه‌ی دید سوم شخص (دانای کل نامحدود).

پرواز ققنوس



اولش صدا آرام و دور بود. صدایی مثل فریادهای ترس‌خورده‌ی زنی پشت درهای بسته. صدایی که توی گرگر و هوهو کوتاه و باز بلند می‌شد. بعد یکهو مثل اینکه درها باز شده باشند صدا نزدیک شد! تبدیل شد به جیغ‌های بلند و سوزناک که قلب آدم را از جا می‌کند. زنی پشت هم جیغ می‌کشید: «آتش آتش آتش...»

علی لاغر است. با صورت سبزه و گونه‌های برجسته. بینی بزرگ و بامزه‌ای دارد و چشم‌هایش جوری‌ست که انگار همیشه دارد از چیزی خجالت می‌کشد. توی عکس‌ها معمولاً دست‌هایش را پشت سر قلاب می‌کند. همکلاسی‌هایش می‌گویند دعوایی نیست و بیشتر اهل صلح است. علی کلاس نهم است. امسال باید می‌رفت کلاس دهم اما نمی‌رود. بعضی‌ها جایی در زندگی‌شان

تصمیم‌هایی می‌گیرند که خیلی چیزها را تغییر می‌دهد؟
تصمیم علی لندی چیزی بیش از زندگی خودش را تغییر داد.

غروب‌ی پرسروصدا در یکی از کوچه‌های شهر ایذه است. ایذه در استان خوزستان است. شهر کوچکی که به کوه‌های بلندش معروف است. بچه‌ها دارند توی کوچه بازی می‌کنند. زن‌ها دور هم جمع شده‌اند و حرف می‌زنند. کوچک‌ترها بازی بزرگ‌ترها را تماشا می‌کنند. اواخر تابستان است و ایذه هنوز گرم است. علی آمده خانه‌ی خاله‌اش مهمانی. خاله خانه نیست. بچه‌ها، علی و دختر و پسر خاله‌اش، دور هم نشسته‌اند و سرشان گرم است. شهر دارد به سمت آرامش شب سُر می‌خورد. یکپهو صدای فریادها شروع می‌شود. اولش چند فریاد کوتاه و بریده‌بریده است. ممکن است جایی دعوا شده باشد. اما خیلی زود، مثل اینکه دری باز شده باشد و صداها رها شده باشند، صداها بلند و بلندتر می‌شوند. صدای جیغ زنی که پشت هم می‌گوید: «آتیش آتیش!»

بچه‌ها از در خانه بیرون می‌دوند. کنجکاو شده‌اند که بدانند ماجرا چیست؟ در خانه‌ی نوساز همسایه غوغاست. در آپارتمان همسایه باز است و هرم گرما را می‌شود از بیرون حس کرد. خانه نوساز است و گاز ندارد. دو زن، یکی پیر و یکی میانسال، یکی همسر شهید و دیگری خواهر شهید، در خانه پشت آتش بلندی که از گاز پیک‌نیکی شعله می‌کشد گیر افتاده‌اند. انگار سعی کرده بودند روی گاز چیزی درست کنند اما گاز نشت کرده بود. لباس‌های

زن مسن‌تر آتش گرفته و صورت زن میانسال سوخته.

بچه‌ها ترسیده بودند. هیچ‌کدام از همسایه‌ها هنوز خبر نشده بودند. باید فوری به اورژانس و آتش‌نشانی تلفن می‌کردند اما تا آن موقع نمی‌شد ایستاد و به صدای کمک‌خواهی بی‌اعتنا ماند.

همه‌چیز در عرض چند دقیقه‌ی کوتاه اتفاق افتاد. علی داخل خانه رفت. دستش را از دست دخترخاله‌اش، که تلاش می‌کرد جلوییش را بگیرد، بیرون کشید. پتوی خیس‌ی که با خودش برداشته بود را روی بدن نحیف زن پیر که لباس‌هایش شعله می‌کشید انداخت. گاز پیک‌نیکی خود خطر بود. هرآن ممکن بود منفجر شود. علی پیک‌نیکی شعله‌ور را که آتش بلندی از آن زبانه می‌کشید بلند کرد و طرف پنجره دوید. گاز داغ بود و دست‌های علی سوختند. گاز را به سمت پنجره پرتاب کرد اما قد علی برای بالا بردن جسم شعله‌ور کوتاه بود. گاز به دیوار خورد و به سمت علی برگشت. به سینه‌ی علی خورد و لباس‌هایش شعله کشید.

همسایه‌ها رسیدند. سعی کردند آتش لباس‌های علی را خاموش کنند اما سوختگی زیاد بود. نیروهای امداد علی را با ۹۰ درصد سوختگی اول به بیمارستان اهواز و بعد بیمارستان اصفهان بردند.

آخرهای شهریور است. خیلی از مدرسه‌ها بعد از نزدیک به دو سال بازگشایی می‌شوند. بیشتر محصل‌ها



به دیگران تصمیمی است که هرکس خودش به تنهایی برای خودش می‌گیرد.

اولین ساعت‌های اول مهر علی به کلاس دهم نمی‌رود. جای آن روی نیمکت مدرسه یک دسته گل سرخ می‌گذارند. کتاب‌هایش، کفش‌های فوتبالش، کیف و دوچرخه‌اش کلاس نهم باقی می‌مانند اما علی راه جدیدی را شروع می‌کند و به یک کلاس خیلی بزرگ‌تر و بالاتر می‌رود. او مثل ققنوس از بین شعله‌های آتش دوباره زاده می‌شود و می‌رود به قصه‌هایی که سال‌های سال مادرها برای بچه‌های کوچک‌شان تعریف می‌کنند و تعریف می‌کنند. علی لندی با موهای فرفری و چشم‌هایی که انگار همیشه خجالت می‌کشند.

منتظر اول مهر هستند. علی روی تخت بیمارستان است و خبر شجاعتش همه‌جا پیچیده. پرسنل بیمارستان برای سلامتی علی همه‌ی تلاش‌شان را می‌کنند. پدر و مادر و خانواده شب و روز توی بیمارستان‌اند اما حال علی مساعد نیست.

زمزمه‌های زیادی هست. چرا خانه‌ی زن‌های ایده‌گاز نداشت؟ چرا یک پسر نوجوان باید برای نجات زن‌ها خودش را به خطر بیندازد؟ کار علی عقلانی بود یا احساسی؟ معنای واقعی شجاعت چیست؟ برای تمام این سؤالات جواب‌های منطقی‌ای وجود دارد. اما هرکس حق دارد در لحظه‌ی بزرگی که باید تصمیم مهمی بگیرد خودش باشد و خودش. به دل خطر زدن به‌خاطر کمک

حرف زور

نمایشنامه‌ای در یک پرده



ابراهیم قربان پور



پیش‌گفتار: هدهد سفید از همان اول خیلی روی رفاقت کتابخانه‌ای‌ها حساب کرده بود. اصلاً به همین خاطر بخشی از صفحاتش را از همان شماره‌ی اول سپرده بود که خود اعضای کتابخانه‌ها بنویسند. متنها بعضی‌ها جور دیگری در رفاقت سنگ تمام گذاشته‌اید که هدهد سفید نمی‌داند چطوری ازتان تشکر کند. تیم چهار نفره و خیلی خلاق خانم‌ها مهرالسادات جمشیدپور از اصفهان، مظهره پیمان‌خواه از سمنان، زیبا عبدالملکی از کردستان و زکیه آذر مهر از خراسان شمالی در این مدت دوباره ما را شرمندگی خودشان کردند و نمایشنامه‌های «مهمان قطبی» از جلد پنجم، «نگهبان» از جلد نهم و «در عوضی» از جلد دهم هدهد سفید را، به‌صورت رادیویی، اجرا کردند.

هدهد سفید هم خیلی افتخار می‌کند که همچین دوستان خلاق و پای کاری دارد و هم برای بچه‌های عضو کتابخانه‌ها خوشحال است که با کتابدارهایی اینقدر با ذوق و پشتکار سر و کار دارند. منتظر اجراهای جدیدتان هستیم...

مقدمه: ۲۰ دی ماه یکی از روزهای تلخ تاریخ ایران است. روزی که امیرکبیر، وزیر لایق ناصرالدین شاه قاجار، را در حمام فین شهر کاشان به قتل رساندند تا جلوی کارهای خوبش را بگیرند. امیرکبیر در مدتی که وزیر، یا به قول خودشان صدر اعظم، بود خیلی از چیزهای خوب را در ایران راه انداخت. مثلاً مدرسه، یا چیزی شبیه دانشگاه درست کرد، روزنامه راه انداخت، به بچه‌ها واکسن آبله زد تا ریشه‌ی این مریضی را بشکند و خیلی کارهای دیگر. اینطور که می‌گویند دلش می‌خواست چیزی شبیه کتابخانه‌های شما هم درست کند که نشد. این نمایشنامه درباره‌ی همین است. راستی برای اجرای نقش‌های ناصرالدین شاه و امیرکبیر لازم نیست خیلی خودتان را به زحمت بیاندازید و لباس قدیمی پیدا کنید. مثل همیشه فرقی هم ندارد که نقش‌ها دختر باشند یا پسر. من مطمئنم خود امیرکبیر هم خیلی دلوپس این چیزها نبوده است.

نقش‌ها

میرزا تقی‌خان امیرکبیر در سال‌های میانسالی
ناصرالدین شاه قاجار در سال‌های جوانی
ایرج، نوجوان
مانی، نوجوان
شهاب، نوجوان

کتابخانه خلوت است و فقط ایرج و مانی در آن هستند.
ایرج پشت میز امانت جای کتابدار نشسته است.
مانی بذار بردارم دیگه!
ایرج نمی‌شه. آقای حسابی گفته صبر کنیم تا خودش برگرده.
مانی آخه من عجله دارم.





ایرج گفت زود بروی گردم. می‌خواست مادرش رو ببره درمونگاه.

در حین همین حرف‌ها امیرکبیر و ناصرالدین شاه وارد کتابخانه می‌شوند. معلوم است ناصرالدین شاه از دیدن محیط کتابخانه تعجب کرده است. زبان شاه و امیرکبیر قدیمی است و با بچه‌ها فرق دارد.

ناصرالدین شاه ما می‌خواستیم برویم شکار! ما را آورده‌اید اینجا؟ این که نشد تفریح.

امیرکبیر دیروز به قدر کافی تفریح کردید حضرت سلطان. بنا بود امروز در باب فقره‌ی کتابخانه امر به مساعدت کنید.

ناصرالدین شاه خب زود امر کنیم و برویم به شکارمان برسیم. بیرون چندان گنجشک دیدیم.

ایرج چی؟ گنجشک؟ نکنه تیرکمون دارید؟ گفته باشم حق ندارین گنجشکای محل ما رو بزنید.

ناصرالدین شاه تیر و کمان؟ ما برای خودمان یک اسلحه‌خانه داریم اندازه‌ی اینجا. دوتا دولول داریم پیشکش تزار روس که از نیم‌فرسخی مگس روی هوا را می‌زند.

ایرج دولول دیگه چیه؟

مانی نکنه تفنگ ساچمه‌ای دارید؟ گفته باشم توی کتابخونه نباید از این چیزا بیارید. آقای حسابی ناراحت می‌شه.

ناصرالدین شاه حسابی دیگر کیست؟ می‌گویم

بدهند گردنش را بزنند.

امیرکبیر حضرت سلطان...

ناصرالدین شاه باشد. فقط بیاندا زیدش توی سیاهچال.

مانی شما می‌ندازینش سیاهچال؟

ناصرالدین شاه بله! مگر خودمان حکمش را امضا نکرده‌ایم.

امیرکبیر خیر. عرض کردم ما آمده‌ایم به آینده. این اطفال حکماً نمی‌دانند شما که هستید.

ناصرالدین شاه پدرسوخته‌ها! ما شاه مملکتیم. ما را نمی‌شناسند؟

مانی برو بابا. شاه دیگه کیلویی چنده؟ ما دیگه شاه نداریم.

ایرج تازه من عکس شاه رو دیدم. سبیل نداشت.

ناصرالدین شاه این‌ها چه می‌گویند میرزا تقی خان؟

امیرکبیر اینطور که معلوم است رعیت ایران بالأخره دودمان سلطنت را در هم پیچیده‌اند...

ناصرالدین شاه غلط کرده‌اند...

امیرکبیر عجالتاً کار دیگری داریم قربان. شکار که یادتان نرفته؟

ناصرالدین شاه نه! نه! یادم هست. خب دیگر. دیدیم. این همان مریض‌خانه است؟ احسنت. مقبول است.

امیرکبیر مریض‌خانه نه. کتابخانه. عرض کردم. کتابخانه‌ی ناصری.

ناصرالدین شاه هان؟ کتابخانه. چندتا از این یک‌چیزی‌خانه‌ها می‌خواهید بسازید امیرکبیر؟ خزانه‌ی ما را خالی کردید. کتابخانه بسازیم که چی بشود؟

امیرکبیر میل ندارید در کتاب‌ها بنویسند اولین کتابخانه‌ی ایران جهت منفعت عموم را ناصرالدین شاه قاجار به فرمان مبارک برقرار نمودند؟

ایرج ناصرالدین شاه قاجار؟ این؟

مانی خل شدند؟ اینم به اون یکی گفت امیرکبیر.

امیرکبیر عقل ما دچار خلل نشده است فرزندم. تصمیم به احداث کتابخانه داشتیم. شاه فرمودند نمی‌دانند کتابخانه چیست.

مانی ولی آخه ناصرالدین شاه که خیلی مال قدیمه. ما توی کتاب تاریخ دیدیمش.

ناصرالدین شاه ما قبله‌ی عالمیم. زورمان به زمان می‌رسد.

امیرکبیر مزاح کردند.

ناصرالدین شاه خب! ما از کتابخانه خوش‌مان نیامد. بچه‌هایش بی‌ادب‌اند. لباس‌هایشان هم مسخره است. کتاب «امیرارسلان نامدار» هم در آن نیست. حوصله‌مان سر رفت.

امیرکبیر تعحیل نفرمایید.

مانی بی‌ادب خودتی.

ایرج صبر کن. صبر کن. من فکر کنم توی کتاب تاریخ یه چیزی خونده بودم. درباره‌ی شما بود.

امیرکبیر من؟

ایرج بله. بله. شما بودید که مدرسه‌ی دارالفنون رو ساختید؟

امیرکبیر ما بودیم. پس اسم ما در تاریخ ماند.

شهرزاد



ایرج اون که آره. ولی فکر کنم خیلی خوب نبود.
امیرکبیر اسم ما؟
ایرج نه بابا. آخر عاقبتت. بذار برم از توی کتاب ببینم.
مانی حواست باشه.

ایرج سراغ یکی از قفسه‌ها می‌رود. مانی به جای ایرج می‌رود پشت میز امانت.

مانی خب! حالا می‌خواید عضو کتابخونه بشید؟
ناصرالدین شاه عضو بشویم؟ ما خودمان صاحب مملکتیم. عضو کجا بشویم؟

مانی من اینا رو نمی‌دونم. آقای حسابی گفته تا خودش نیاد کسی نباید دست به چیزی بزنه.

ناصرالدین شاه ما از کتابخانه خوش‌مان نیامد میرزا تقی خان! می‌ترسیم کتابخانه بسازیم جماعت همه اینطور گستاخ شوند.

امیرکبیر این طفل گستاخی نکرد قبله‌ی عالم. قانون قانون است. ما که به شما گفته بودیم. حتی حضرت سلطان هم باید به حرف قانون گوش بدهند.

ناصرالدین شاه آخر فایده‌ی چنین جایی چیست؟
امیرکبیر غالب مردم مکنت کافی برای ابتیاع کتاب از بازار ندارند. در کتابخانه کتاب را عاریه می‌دهند.

مانی آهای فارسی حرف بزنید من هم بفهمم. ما عاریه نداریم. کتاب امانت می‌دیم. تازه ما نه. آقای حسابی.

امیرکبیر و حاصلش می‌شود اینکه عامه‌ی رعیت بیشتر بدانند و کمتر بشود به آن‌ها زور گفت. حضرت

سلطان که قصد زور گفتن به رعیت ندارند؟
ناصرالدین شاه ما؟ ما زور بگوییم؟ نه. یعنی نه خیلی.

امیرکبیر من که به شما گفتم. پادشاهی که به رعیت زور بگوید در تاریخ بدنام می‌شود. (بلند به ایرج) طفل تاریخدان. در کتاب تاریخ در باب حضرت ناصرالدین شاه قاجار چه نوشته است؟

ایرج نوشته آدم کله‌شق و زورگویی بوده.
امیرکبیر عرض نکردم.

ناصرالدین شاه خیلی خب! خیلی خب! فعلاً برویم به شکارمان برسیم. شاید بعداً کتابخانه هم ساختیم.

ایرج آقای امیرکبیر اینجا نوشته که پادشاه شما رو...
ناصرالدین شاه برویم. فرصت این حرف‌ها نیست.

ایرج شما کاشان زندگی می‌کنید؟
امیرکبیر من؟ نه...

ایرج اگه رفتید کاشان حمام نرید.
امیرکبیر حمام نروم؟ ما خودمان دادیم در همه‌ی

شهرها حمام بسازند جهت بهداشت و سلامتی عامه...
ناصرالدین شاه به زور/امیرکبیر را با خودش می‌برد.

ناصرالدین شاه برویم. الان است که آفتاب بیاید بالا و شکار سخت بشود.

امیرکبیر بدرود فرزندانم. مسرورم که با داشتن این کتابخانه‌ها و مدرسه‌ها دیگر زیر بار حرف زور نمی‌روید...



مانی آره. گفت به خاطر کتابخونه ما دیگه زیر بار حرف
زور نمی ریم.
ایرج نمی دونم. کاش مونده بود بهش خبر بدم.
مانی کاشکی. یعنی راستی راستی خودشون بودن؟
ایرج نمی دونم.
مانی آره! راستی تو چرا بی اجازه ای آقای حسابی کتاب
برداشتی؟ منم می خوام بردارم.
ایرج نمی شه. گفتم که....

هر دو بیرون می روند. ایرج بدو بدو می آید.
ایرج آه! نرو آقای امیر کبیر. پیداش کردم. ناصرالدین
شاه دستور می ده شما رو توی حموم بکشن.
مانی بکشند؟
ایرج آره ایناهاش. توی کتاب نوشته.
مانی آه آه! من از اولم از این سبیلوئه خوشم نیومد.
نامرد.
ایرج چی می گفت؟ حرف زور؟

یوزیوسیده

کروناي مسخره

اینترنت قطع!



بالآخره کدامش؟

الان مسئله‌ی کرونا شده مثل وضعیت ما نوجوان‌ها! چون همان‌طور که می‌دانید سن ما جوری است که اگر بخواهیم کاری بکنیم بهمان می‌گویند: «تو هنوز بچه‌ای. مناسب سن تو نیست!» بخواهیم کاری نکنیم می‌گویند: «تو دیگه بزرگ شدی خجالت بکش!» نخواهند کاری بکنیم هم همین را می‌گویند!

کرونا هم اینطوری شده که می‌گویند: «تو دیگه واکسن زدی برو مدرسه!» ولی اگر با همان واکسن توی بدن مان بخواهیم برویم پارک می‌گویند: «توی این کرونا کجا می‌ری!» به‌عنوان یک یوزپلنگ خسته واقعاً دلم می‌خواهد این کرونا زودتر تمام شود و با همان مشکلات همیشگی نوجوانی فقط درگیر باشیم. پوسیدیم. تمام می‌شود یعنی؟



به همراه خود خانم همسایه نشسته‌اند پشت سرم و هنوز هیچی نشده می‌گویند: «از کنار برو!» من دکه‌ی آغاز سفر را می‌زنم تا مثلاً بزنیم به دل دامنه‌های سرسبز زاگرس و ببینیم دنیا از آنجا چه شکلی است. ولی خب متأسفانه این پروژه هم شکست می‌خورد چون وسط دنیایی که منتظریم ببینیم یک دایره هی می‌چرخد و هی می‌چرخد و هی می‌چرخد و هی می‌چرخد. ما هم زل زده‌ایم به دایره و هی نگاهش می‌کنیم و هی نگاهش می‌کنیم و هی...

من حوصله‌ام سر می‌رود و برمی‌گردم که به مامانم و خانم همسایه بگویم نت ضعیف است که می‌بینم توی چشم مادرم و خانم همسایه همچنان دایره دارد می‌چرخد و هیپنوتیزم شده‌اند. حالا که فکر می‌کنم ایده‌ی خانم همسایه خیلی ناب بود.

بشکن زن، همه‌چیز درست می‌شود!

امروز کلاً همه‌چیز دست من است تا اینکه خودم مثل آن تانوس بی‌فکر بشکن بزنم و نصف این دنیای هیپنوتیزمی زیبا را روی سر خودم خراب کنم. اگر تانوس را نمی‌شناسید باید بگویم شخصیت خیالی بدجنسی است که فکر می‌کند نصف دنیا زیاد است و باید نابود شود. بشکن هم که می‌زند کلی مصیبت و ویرانی سر

از کنار برو!

تازگی‌ها انگار خیلی حالم بد است. گویا خانم همسایه به مادرم اطمینان خاطر داده که تور مجازی اصلاً خطری ندارد و من را به یک سفر مجازی بفرستند. مادرم هم مثلاً قبول کرده اما حالا که جلوی صفحه‌ی نمایش نشسته‌ام و باید دکه‌ی آغاز سفر را بزنم مادرم

می بیند چندچند است. حتی وسط سوز و سرما!

فقط نمی دانم کی بشکن بزنم؟

از لای در نیمه باز موقع رفتن؟ یا بعد از اینکه برگشتم؟

همان طور که به دست هایم زل زده ام احساس می کنم چیزی دارد شانهم را هل می دهد. من می خواهم محل نگذارم و در را نگاه می کنم که باید بازش کنم و بروم بیرون اما می خواهد محکم تر می شوند. یک دفعه صدای می گوید: «پسر گرفتی خوابیدی جلو کلاست؟ پاشو داره صدات می زنه.»

من یوز نیستم، من اینترنت قطع یوزم!

نمی دانم اول به گردن دردم توجه کنم یا به فکی که روی کاغذها پهن شده و دهان بازم. یا کلاً بلند شوم زارزار گریه کنم و دلم برای خودم بسوزد که همه را خواب دیده ام و همان پوشیده ای هستم که بودم.

معلم شیمی هم که ول نمی کند می گوید «یوز خسته تصویرت رو روشن کن!»

به هر حال باید همیشه نیمه ای پر لیوان را دید. خیلی خوب است که آدم اختیار تصویر و صدای خودش را در کلاس داشته باشد. اینترنت هم که... ای بابا! قطع است.

همه خراب می شود. ولی من فعلاً قصد بشکن زدن ندارم. خانم همسایه نشسته کار عملی آزمایشگاه شیمی را انجام می دهد. با این دقت و پشتکار ممکن است هر لحظه یک عنصر جدید هم کشف کند.

مامان هم دارد سفارش پیتزا و پفک و پاپ کورن و پاستا و هر چیزی که من دوست دارم را به شکل آنلاین ثبت می کند. من هم روی مودم اینترنت تمرکز کرده ام که قطع نشود و این کار نیکو به پایان نرسد.

چند چندم؟

باورم نمی شود درست همان موقعی که فکر می کردم هیچ انگیزه ای برای زندگی ندارم و همه چیز از جمله خودم توی قرنطینه پوسیده یک دفعه اینقدر خوش بگذرد. خانم همسایه کلاً هرچه اشتراک و تخفیف کتاب داشت به من

هدیه داد. البته ازش خواستم که

هدیه بدهد ولی خب زیاد فرقی

نمی کند. هدیه، هدیه است. حالا

کم کم دارم حاضر می شوم بروم

بیرون قدمی بزنم. چون خانواده ای

دوست هایم هیپنوتیزم نشده اند

نمی دانم چند نفرشان بتوانند بیایند پارک

دور هم بنشینیم و حرف بزنیم و ببینیم کی

چند چندم است. ولی من از این فرصت استفاده

می کنم و تنهایی هم که شده می روم ببینم چند

چندم. اصلاً توی پارک آدم با وضوح بهتری



انجمن کتاب‌های سرگردان



خودشان. با عجله خانوادگی کتاب‌ها را کنار هم گذاشتم و دوستان را به هم رساندم. کتابخانه که مرتب شد من هم آرام شدم. نشستم روبه‌روی کتابخانه و چای خوردم و نگاه‌شان کردم. مخصوصاً به قفسه‌ی بالا. جایی که چند مجموعه‌کتاب

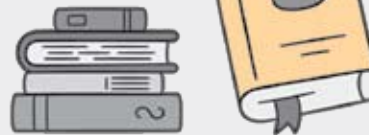
ردیف به ردیف کنار هم نشسته بودند. آن وقت بود که فکر کردم این بار همه‌ی کتاب‌هایی که به خوانندگان هدهد سفید معرفی می‌کنم مجموعه‌ای از هستند. مجموعه‌ای از کتاب‌های خوب که با هم یک خانواده درست کرده‌اند.



دیدن ردیف کتاب‌های هم قد و هم اندازه توی کتابخانه را دوست دارم. آنقدر که همین دیشب وقتی بعد از یک مهمانی شلوغ پلوغ خانوادگی در یک روز تعطیل مهمان‌ها رفتند

اولین کاری که کردم نه جار و بودنه شستن ظرف‌ها. کتابخانه را مرتب کردم. چون چشمم افتاد به کتاب دایره‌المعارف که به جای نشستن کنار بقیه‌ی خانواده‌اش آمده بود پایین

و نشسته بود کنار کتاب‌های کودک و کتاب زردمشی که به جای قفسه‌ی رمان‌ها سر از قفسه‌ی کتاب‌های درسی درآورده بود. قیافه‌هایشان آنقدر ناراحت بود که فکر کردم دارد گریه‌یشان می‌گیرد به‌خاطر دلتنگی برای خانواده. برای همین شروع کردم به برگرداندن همه‌ی کتاب‌های سرگردان به قفسه‌های



مجموعه‌ی زندگی پیامبر

نویسنده: نقی سلیمانی

تصویرگر: رضا مکتبی

ناشر: به نشر

پیامبر (ص) دوست‌داشتنی‌ترین شخصیت مسلمانان و الگوی آن‌ها هستند. ماجرای تولد ایشان، سفرشان در

کودکی، رفتارشان با مردم در جوانی، مبعوث شدن‌شان در غار حرا و تمام اتفاقات دیگر زندگی‌شان پر از درس برای پیروان‌شان است. مجموعه‌ی زندگی پیامبر شامل چند داستان بلند و خواندنی از کودکی پیامبر تا بزرگسالی ایشان است به روایت نقی سلیمانی.



مجموعه‌ی چشمه‌هایی به سوی خورشید

نویسنده: گروه نویسندگان

ناشر: امیر کبیر

نهج‌البلاغه یکی از کتاب‌های مهم شیعیان است. نهج‌البلاغه سخنان و نامه‌های امام علی (ع) است که در قرن چهارم هجری

به خطبه‌های نهج‌البلاغه نوشته‌اند. داستان‌های مجموعه سعی می‌کنند با روایتی ساده خواننده را با معارف نهج‌البلاغه، که از مهم‌ترین متن‌های شیعه است، آشنا کنند. کفش‌هایت را به من بسپار، بلوک ۴۴، باران که بیارد اسم بعضی از کتاب‌های این مجموعه است و ریحانه مولوی، راضیه تجار، سهیلا راجی و نیلوفر مالک از نویسندگان آن.



توسط سید رضی گردآوری شده است. مجموعه‌ی چشمه‌هایی به سوی خورشید هم شامل کتاب‌هایی است که گروه نویسندگان با نگاه

مجموعه‌ی رمان‌های شاهنامه

نویسنده: محمدرضا یوسفی

ناشر: خانه ادبیات

قهرمانان شاهنامه سال‌هاست همراه ما هستند. در قصه‌ها، کتاب‌ها، مراسم و... محمدرضا یوسفی نویسنده‌ی نام‌آشنای کودک و نوجوان این قهرمان‌ها را در مجموعه‌ی

رمان‌های شاهنامه یک جا جمع کرده تا شما خواننده‌های نوجوان با زبان امروزی داستان‌شان را بخوانید و با جنبه‌های مختلف زندگی‌شان آشنا شوید. این مجموعه‌رمان شامل داستان‌های پر هیجانی از رستم، ضحاک، فریدون، کاوه و هوشنگ و بقیه‌ی قهرمانان شاهنامه است.



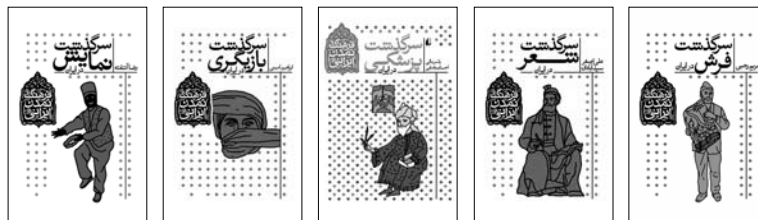
مجموعه‌ی سرگذشت فرهنگ و تمدن ایرانی

نویسنده: گروه نویسندگان

ناشر: افق

مجموعه‌ی فرهنگ و تمدن ایرانی به سرگذشت علوم و ادبیات و هنر و هر چیزی که فرهنگ مردم ایران را ساخته می‌پردازد. هر کتاب این مجموعه سیر تاریخی

یک موضوع از اول تا زمان معاصر را روایت می‌کند و اصطلاحات و نام شخصیت‌ها و مکان‌ها هم در حاشیه‌ی هر کتاب توضیح داده شده است. عزت الله الوندی، شکوه حاجی نصرالله، کاوه فولادی و چند نویسنده‌ی دیگر این مجموعه را نوشته‌اند.



سمت خدا

ادواردو مسافری از رم

مبینا روستا آزاد؛ متولد ۱۳۸۶، البرز، نظرآبادف کتابخانه‌ی اندیشه

داستان زندگی فرزند یکی از سرمایه‌دارهای ایتالیایی است که مسلمان می‌شود. من آن جای کتاب را دوست داشتم که ادواردو مسلمان می‌شود و پدر و مادرش از دست او ناراحت می‌شوند و ماجراهای عجیبی را از سر می‌گذرانند. سوژه‌ی کتاب خیلی جالب بود و پایان خوبی هم داشت.

بهترین کتابی که من طی ماه‌های گذشته امانت گرفتم، کتاب ادواردو مسافری از رم نوشته‌ی فهیمه نیکومنظر بود. این کتاب را مسئول کتابخانه‌مان بود که به من معرفی کرد و من مشتاق شدم تا این کتاب را بخوانم. این کتاب



قوی‌تر از همه

ازدواج با خورشید

احمد رضا انصاری، البرز، شهر جدید هشتگرد، کتابخانه‌ی مهستان

توانایی‌های خودم پی بردم.

کتاب ازدواج با خورشید نوشته‌ی احمد اکبرپور بهترین کتابی است که خوانده‌ام. آن را از کتابخانه امانت گرفتم. من خیلی کتاب خواندم ولی از موضوع و راحتی این کتاب خوشم آمد. و اینکه موش بالاخره فهمید خودش اگر بخواند



هر کاری می‌تواند بکند و از همه قوی‌تر می‌تواند باشد و اگر تلاش کند به آنچه دوست دارد می‌رسد. ما آدم‌ها هم اگر بخواهیم می‌توانیم قوی‌ترین‌ها باشیم و به آنچه می‌خواهیم برسیم. خیلی از این موضوع خوشم آمد و به



کمیک معمایی جذاب

تام گیتس

شکیبا تینی، متولد ۱۳۸۷، تهران، کتابخانه‌ی محقق حلی

فهمیدم که فقط از آن کتاب یکی بود که آن هم دستم بود. ولی دوستم به من گفت من کل جلدهای این کتاب را دارم. من هم ازش چهار پنج تا را گرفتم و بردم توی خانه و شروع به خواندن کردم. تا الان هم تمامش نکردم و هنوز کل جلداهش را نخواندم.



یکی از کتاب‌های جالبی که خوندم مجموعه کتاب‌های تام گیتس هستش. من از بچگی کتاب‌های بزرگ‌تر از سنم را می‌خوندم، ولی وقتی بزرگ‌تر شدم به خودم گفتم یک گشتی به قفسه‌های کتاب‌های کودکان بزنم! وقتی رفتم، کتابی پیدا کردم که کتاب کمیک بود. من هم که عاشق کتاب کمیک. رفتم و برداشتم و شروع به خوندنش کردم. در هر جلد ادامه داستان همان کتاب قبلی بود. وقتی رفتم و دنبال جلدهای دیگرش گشتم،



مشکلات بزرگ و سرنخ‌های کوچک

مرد خزنده

یگانه قاسمی، متولد ۱۳۸۳، کردستان، قروه، کتابخانه‌ی عمومی شهید مدرس



می‌خواهم از آشنایی خودم با این کتاب برایتان بگویم روزی که من به کتابخانه رفته بودم لابه‌لای کتاب‌های درون قفسه احساس می‌کردم یک کتاب به من چشمک می‌زند، و آن کتابی نبود، جز مرد خزنده اما در کل چشمکی در کار نبود و من خیالاتی شده بودم.

نقش روی جلد کتاب نشان از پیچیدگی کلمات درون کتاب می‌داد. مقدمه را دوست داشتم در یک خط خواننده را مجذوب خود می‌کرد، سوژه‌هایی که مورد بررسی کاراگاه هلمز قرار می‌گرفت جالب و رازآلود بود، اما کاراگاه با ذکاوت به ماجرا پی می‌برد و بازی معکوس می‌شد، به هر حال از من گفتن بود که حتماً این کتاب را بخوانید. از شروع تا پایان کتاب پر از سوال و معماست.

من از کاراگاه یاد گرفتم که در زندگی همیشه نباید به دنبال یک سرنخ بزرگ باشیم، کوچک‌ترین جزئیات هم می‌توانند بزرگ‌ترین مشکلات را حل کنند.

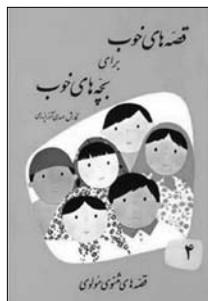
بهترین کتابی که در سال گذشته امانت گرفتم نامش مرد خزنده بود. می‌دانم که از نام عجیبش تعجب کرده‌اید. البته حق دارید من هم بار اول از شنیدنش تعجب کردم. کتاب فوق‌العاده‌ای بود با موضوع معمایی، عجیب و رمزآلود. شخصیت اصلی داستان هم منحصر به فرد بود. کاراگاه شرلوک هلمز که پرونده‌های معمایی را حل می‌کرد اما من که کتاب را می‌خواندم سردرگم می‌شدم، تا قبل از خواندن کتاب فکر می‌کردم من خیلی باهوش هستم اما ماجرا و کاراگاه به طوری طراحی شده بودند که تشخیص قدم بعدی کاراگاه بسیار سخت بود.



کلیله و دمنه به زبان ساده

قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب

شیوا میر، متولد ۱۳۸۹، سیستان و بلوچستان، چابهار، کتابخانه‌ی ساحل



و می‌تواند آن را به من امانت بدهد. آنچه که از کتاب را دوست داشتم این بود که داستان‌هایش میان حیوانات اتفاق افتاده بود و برگزیده از کلیله و دمنه بود و به زبان ساده بیان شده بود. قصه‌ها برایم بسیار جذاب بود و از آن حسایی لذت بردم.

کتاب محبوب من کتاب قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب است. آشنایی من با این کتاب زمانی بود که در کتاب سال گذشته پایه چهارم در درس دوست بچه‌های خوب با نویسنده‌ی آن مهدی آذر یزدی آشنا شدم. آن روز به خانه برگشتم با مادرم درباره‌ی آن صحبت کردم و او به من گفت که چند جلدی از کتاب قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب نوشته‌ی مهدی آذر یزدی را دارد

از روی ظاهر قضاوت نکنید!

در مثل مناقشه نیست

رضا فلاح پور، متولد ۱۳۸۸، سیستان و بلوچستان، چابهار، کتابخانه‌ی ساحل

معلم مهربان من که کتاب‌ها را به عنوان دوست خودش می‌داند کتابم را دید و با ذوق به صفحات کاهی و تیره آن چشم دوخت و با شوق گفت: «چه کتاب ارزشمند و مفیدی.» همین جمله‌ی کوتاه مرا مشتاق خواندن آن کتاب کرد و اسم آن کتاب «در مثل مناقشه نیست» است. نوشتن و گردآوری



این کتاب به عهده‌ی خانم سیمین حبیبیان است. این کتاب به زبان انگلیسی و فارسی چاپ شده است که مخاطبان ایرانی مقیم کشورهای خارجی نیز می‌توانند از آن استفاده کنند. حالا دیگر من در خانه تنها نیستم، دوستم در دستان من است و با من سخن می‌گوید.

امروز چند ماه می‌شود که در خانه نشسته‌ایم و نمی‌توانم به کتابخانه بروم. دلم برای یک‌دوست و همراه تنگ شده بود. از جایم بلند شدم به سراغ کتاب‌هایم که در کمد چیده شده بود رفتم چشمم به کتابی افتاد که در ابتدا آن را دوست نداشتم زیرا تصویر و عکسی نداشت و برگه‌های آن کاهی

بود مانند کتاب‌های قدیمی کهنه، ولی امروز آن را بیشتر از همه‌ی کتاب‌هایم دوست دارم. وقتی که از دوستم در مورد ضرب‌المثل‌های ایرانی سوال کردم او این کتاب را به من معرفی کرد من آن را گرفتم ولی نخواندم چون از روی ظاهرش قضاوت کردم. روز بعد آن را به مدرسه بردم

لذت وقف

خیرین مدرسه‌ساز

نازنین زهرا ارجنی، متولد ۱۳۸۷، سمنان، کتابخانه‌ی مرکزی



نام آخرین کتابی که از کتابخانه‌ی مرکزی سمنان به امانت گرفتم «خیرین مدرسه‌ساز» بود که به جهت چالشی که مدرسه‌ی برای ما دانش‌آموزان قرار داده بود آن را از قسمت بزرگسالان کتابخانه تهیه کردم. این کتاب زیبا نه تنها باعث شد که مدیر مدرسه‌ی تمام دل‌نوشته‌های ما را به خیر مدرسه‌ساز هدیه دهند بلکه با موضوع وقف هم آشنا شدم و فهمیدم که وقف بخشی تا آسمان است. با این حال که من اولین بار بود که از این نوع کتاب‌ها مطالعه می‌کردم ولی انتهای این کتاب آنقدر جذاب بود که پیشنهاد وقف را به مادر بزرگم دادم و او با کمال میل قبول کرد.



درباره‌ی اخلاص و یقین

مرصادالعباد

امیر عیسی پره، متولد ۱۳۸۵، خوزستان، دزفول، کتابخانه‌ی شهدای سردشت

و بعد مکائیل و اسرافیل می‌آیند و نمی‌توانند خاک را بردارند و آخرین مرحله، عزرائیل می‌آید و خاک را از روی زمین برمی‌دارد و ... پیام این داستان کتاب در مورد اخلاص و یقین است. در حقیقت شیطان مکار و فریبنده است و هرکس باید به نحوی آن را کنترل کند. و هرکس باید شیطان نفس خود را از بین ببرد و به قرب الهی که همان بهشت است برسد.

آخرین کتابی که خوانده‌ام «مرصادالعباد» تصحیح محمدامین ریاحی است. این کتاب داستان خلقت را بیان می‌کند در این کتاب آمده است که جبرئیل به زمین آمده است تا از خاک آن برداشته و به بالا ببرد تا خاک انسان با آن آمیخته شود ولی زمین او را قسم می‌دهد تا از خاکش بر ندارد



به اندازه‌ی یک لیس بزرگ

راستش را بخواهید خیلی طول می‌کشد تا یک نفر بتواند از راه کتاب خواندن به اندازه‌ی یک بستنی پول در بیاورد. ممکن هم هست تا آخر عمر نشود این کار را بکنید، مثل من. اما برای پسر بچه داستان رالف الیسون، نویسنده‌ی سیاهپوست امریکایی اوضاع از این بهتر بوده است. خودتان می‌توانید ببینید. راستی رالف الیسون دائم از یک جایی اسم می‌برد به نام «هارلم». هارلم محله‌ای در نیویورک امریکا است که بیشتر سیاهپوست‌ها آنجا زندگی می‌کنند.

توی خانه‌ی الفی زندگی کرده بود. شب‌ها نشسته بود توی حیاط خلوت خانه و کره‌ی بادام‌زمینی گرفته بود و روزها نشسته بود زیر سایه‌بان چرخ بستنی‌فروشی الفی کتاب خوانده بود. الفی جای مزد به ادی خورد و خوراک داده بود و هر چی خواهرهای خیریه‌ی کلیسا گفته بودند بیگاری کشیدن از یک بچه یتیم کار خوبی نیست به خرجش نرفته بود. بعداً خواهرها وقتی دیده بودند قد ادی دارد بلندتر از سایه‌بان چرخ بستنی‌فروشی الفی می‌شود، فرستاده بودندش مدرسه‌ی بسکتبال. آن‌ها هم یک پولی داده بودند به الفی که دست از سر ادی

اگر نامزد ادی راهش نیفتاده بود به هارلم و ادی نیامده بود دنبالش، من تا همین حالا هم داشتم بستنی بادام‌زمینی مفتی می‌خوردم و الفی پیر هم داشت کیف می‌کرد که ادی چه نویسنده‌ی کاردرستی شده. ادی یک چیز الفی می‌شد. هیچ کدامشان درست نمی‌دانست چی. پسرعموی دخترخاله یا یک چیز دیگری به همین پرتی. فقط ادی شانس آورده بود که الفی بچه‌دار نمی‌شد و الفی هم شانس آورده بود که ادی دنبال یک ننه یا بابا می‌گشت و خیلی هم سخت‌گیر نبود. برای همین ادی از شش سالگی تا یازده سالگی

بردارد و او را قبول کرده بودند که بسکتبال بازی کند. این طوری شد که ادی از هارلم رفت و زندگی اش را از الفی سوا کرد.

ادی جنمش با باقی هم محله ای ها فرق داشت. اگر یکی از ماها بود، وقتی مزه ی دلار بسکتبال را می چشیدیم دیگر تا آخر عمرمان فقط به توپ نارنجی بزرگ و سبد توری فکر می کردیم ولی ادی هم درسش را تا ته خواند، هم این که یک کتاب نوشت. من از کتابش خوشم نمی آمد. کتابخانه ی کلیسا ده پانزده تا از کتابش خریده بود و گذاشته بود توی قفسه ی بزرگ اصلی دم در و هر سیاهی که خواندن بلد بود لااقل یک بار آن را خوانده بود. داستاناش درباره ی بچه ی سیاهپوستی بود که با یک سفیدپوست شرط می بندد بهتر از او می تواند شنا کند. شرط مسابقه را می گذارند سر رد شدن از یک رودخانه. پسر سفیدپوست تمام مدت مواد غذایی مقوی می خورد و ورزش می کند، ولی پسر سیاهپوست فقط می رود و رودخانه را نگاه می کند. روز مسابقه سفیدپوست خنگ با زحمت خودش را به آن طرف رودخانه می رساند. بعد می بیند سیاهپوست زبل خیلی وقت است آن جاست و یک سیب هم خورده است. بعداً معلوم می شود یک جایی از رودخانه هست که عمق کمی دارد و می شود راحت از آن رد شد. راستش به نظر من پسر سیاهپوست سر سفیدپوسته را کلاه گذاشته بود و حقش بود که با لگد بزنند پشتش و بیاندازندش توی آب ولی باقی سیاهپوست های هارلم خیلی کیف می کردند که یک

سفیدپوست سر کار رفته باشد.

الفی آدم مزخرفی بود اما بستنی های خوبی درست می کرد. من نمی دانم چرا همیشه آدم های مزخرف چیزهای خوب درست می کنند. مثلاً دو تا خیابان پایین تر از جایی که چرخ الفی می ایستاد، خانم هابل هم بستنی می فروخت اما بستنی هایش مزه ی یخ گل مالی شده می داد. بستنی های الفی دو برابر بستنی های خانم هابل پولش بود که البته می ارزید و البته به حال من هم فرقی نمی کرد، چون اندازه ی بستنی های خانم هابل هم پول نداشت. ولی خانم هابل خیلی دل رحم بود. یعنی اگر نیم ساعت گردنت را کج می کردی و با چشم های وقزده بستنی لیس زدن مشتری هایش را نگاه می کردی، دلش می سوخت و نصف یک بستنی را می داد که بخوری. توی بساط الفی از این خبرها نبود. از دو بعد از ظهر تا آخر شب که بستنی هایش تمام می شد، حتی یک لیس مفت هم به کسی نمی داد. کار من و نصف بچه های هارلم این بود که بعد از مدرسه، ساعت ها زل بزنیم به چرخ الفی و بعد با شکم مالش و ناکام برگردیم خانه های مان.

تا این که یک روز من همین طوری، به خاطر بیکاری کتاب ادی را گرفتم دستم که مثلاً دوباره بخوانمش. عمداً یک جوری نشستم که الفی ببیند، که یعنی من خیلی هم بیکار نیستم. الفی خواندن بلد نبود ولی نقاشی جلد کتاب ادی را می شناخت. برای همین صدایم کرد تا داستان ادی را برایش بخوانم. لجم گرفته بود ولی به هر حال از معطلی بهتر بود. وقت نبود همه ی کتاب را





بخوانم. الفی گفت برایش آخر داستان را بخوانم. آنجایی که پسر سفیدپوست به ساحل رودخانه می‌رسد و می‌بیند هسته‌های سیب روی زمین ریخته‌اند. بعد سرش را بالا می‌آورد و پسر سیاهپوست را می‌بیند که دارد سیب می‌خورد. قشنگ داشت کیف می‌کرد. فکر کنم خیال می‌کرد ادی واقعاً صدقه‌سری او است که این داستان را نوشته. می‌خواستم بزخم توی برجکش که یکهو مزد داستان خواندنم، بهم یک بستنی پروپیمان داد.

دهنم باز مانده بود. دهن باقی بچه‌های هارلم هم. هیچ‌کس فکرش را هم نمی‌کرد کتاب خواندن بتواند برای آدم بستنی بادام‌زمینی جور کند. یک‌جورهایی حس همان پسر سیاهپوست داستان ادی را داشتم که اصلاً شنایش خوب نبود ولی برنده‌ی مسابقه‌ی شنا شد. من هم یک‌سکه پول نداشتم اما داشتم بستنی بادام‌زمینی لیس می‌زدم و اصلاً هم مزه‌ی یخ گل‌مال شده نمی‌داد.

کم‌مانده بود اسم و عکسم را توی روزنامه بیندازند. روز بعدش یکی دیگر از بچه‌ها خواسته بود همین حقه را بزند. با کتاب ادی رفته بود پای بساط الفی، اما پیرمرد محل سگ هم بهش نداده بود. روز بعدی سر یکی دیگر که کتاب ادی را دستش گرفته بود داد هم زد. انگار در فقط همان یک‌بار باز شده بود. اما من هم عین پسر کتاب ادی نشستم و با خودم فکر کردم.

هفته بعدش دوباره همان کتاب ادی را برداشتم و رفتم نزدیک بساط الفی. الفی می‌خواست محلم نگذارد ولی من فکرش را کرده بودم. یکهو وسط کتاب‌خواندن زدم زیر خنده. یک‌طوری می‌خندیدم که روده‌هایم می‌خواست از توی دهنم بیاید بیرون. الفی دو دقیقه‌ای را صبر کرد ولی بعد فضولی‌اش نگذاشت ساکت بماند. —چه مرگته بچه؟ کجاشه که این‌قدر خنده داره؟ من که یادم نیامد.

خودم را جمع و جور کردم. «یادت نمیاد؟ نشنیدی که بخواد یادت بیاد الفی. این جدیده. اون قبلی نیست. تازه آوردنش. فعلاً فقط من خریدم. حتی کتابخونه‌ی کلیسا هم ندارش.»

چشم‌های الفی هشت تا شد. کتاب جدید ادی! چطوری ممکن است؟ آن هم بی خبر. اگر یک نفر به الفی دو تا کامیون مفت بادام زمینی می داد این قدر ذوق نمی کرد. پیرمرد بیچاره به تته پته افتاد. بعد با التماس خواست که برایش بخوانم. حالا وقتش بود.

آخه گلوم خشک خشکه الفی. بخوام بلند بخونم از نفس می افتم.

الفی صبر نکرد حتی حرفم تمام شود. اصلاً هنوز دهنم را نبسته بودم که یک بستنی بزرگ توی دستم‌هایم بود. حالا این شد یه حرف حسابی.

و شروع کردم به خواندن کتاب جدید ادی. کتابی که حتی خودش هم خبر نداشت آن را نوشته است. این یکی کتاب هم درباره‌ی پسر بچه‌ی سیاه پوست بود. این دفعه توی مدرسه دستش انداخته بودند که شطرنج بلد نیست. او هم برای این که رویشان را کم کند گفته بود حاضر است با همه شان شطرنج بازی کند. بعد برای این که الکی دل شان را خوش کند گفته بود حاضر است طوری بازی کند که اسب‌هایش فقط مثل فیل حرکت کنند. سفید پوست‌ها خیال کرده بودند خل شده. قبول کرده بودند. بعد وسط بازی معلوم شده بود که چهار تا فیل خیلی به درد بخور تر از دو تا اسب و دو تا فیل است.

همین طوری الکی این دری‌وری‌ها را از خودم درمی آوردم و فقط منتظر بودم بستنی‌ام تمام شود تا بزنم به چاک. ولی الفی واقعاً از قصه خوشش آمده بود. ذوق را می شد توی چشم‌هایش دید. دلم نیامد قصه را نصفه ول کنم. تا آخرش گفتم. تمام که شد الفی گفت «به نظرم ادی داره پیشرفت می کنه». بعد به خاطر پیشرفت ادی یک بستنی دیگر هم داد دستم.

آن تابستان ادی شش تا کتاب تازه نوشت که فقط من و الفی از وجودشان خبر داشتیم. و من این قدر بستنی مفتی خوردم که بچه‌های هارلم دیگر داشتند از حسودی خفه می شدند. ولی آخر سر آن دختره همه چیز را خراب کرد. نامزد ادی را می گویم. این طور که می گفتند آمده بود قرض‌های باباش را بدهد. بعد خود ادی هم آمده بود. بعد ادی بساط الفی را دیده بود و رفته بود پیشش. الفی از کتاب‌های جدید کلی تعریف کرده بود و باقی‌اش هم که دیگر معلوم است.

سدی که جلوی رودخانه‌ی بستنی کشیدند دیگر خراب‌شدنی نبود. حتی یک قطره بستنی هم دیگر این طرف سد نمی آمد. بعید می دانم حتی اگر پول هم داشتم دیگر می شد از الفی بستنی بخرم چون گفته بود یک هفت تیر قدیمی فقط برای این خریده است تا اگر یک بار دیگر مرا دید حسابم را برسد. چند ماه بعد ادی واقعاً یک کتاب جدید چاپ کرد. کتاب درباره‌ی یک پسر بچه‌ی سیاه پوست بود که با قصه‌های الکی سر یک بستنی فروش سفید پوست کلاه می گذاشت.



دوست دارید ناهار کدام داینا سور باشید؟

حرف پیش...

ادامه‌دار باشد، قرار است با هم درباره‌ی نقاشی‌های کتاب‌هایی که می‌خوانید حرف بزنیم. یا آن‌طوری که اهل فن دوست دارند بگویند درباره‌ی هنر «تصویرسازی کتاب». قرار نیست خیلی قضیه را سخت کنیم. فقط دل‌مان می‌خواهد از این به بعد وقتی یک کتاب دست‌تان می‌گیرید به تصاویرش بیشتر فکر کنید و اگر دوست داشتید برای کسی از تصویرهایش حرف بزنید، بدانید چقدر می‌توانید بگویید. همین!

راستش من، نوجوان که بودم، وقتی مجله یا کتابی دستم می‌گرفتم، جاهایی‌اش را که مثل کتاب درسی می‌خواست به آدم چیز یاد بدهد، رد می‌کردم. برو. الان هم تقریباً همین‌طور است. یعنی تندتند آن‌جا را ورق می‌زنم تا برسم به جاهای قصه‌دارش! می‌خواهم بگویم درست می‌فهمم که شما ممکن است به محض رسیدن به این صفحه بخواهید از رویش بپرید. ولی به نظرم یک کمی صبر کنید. توی این صفحه، اگر



نقاشی کنید

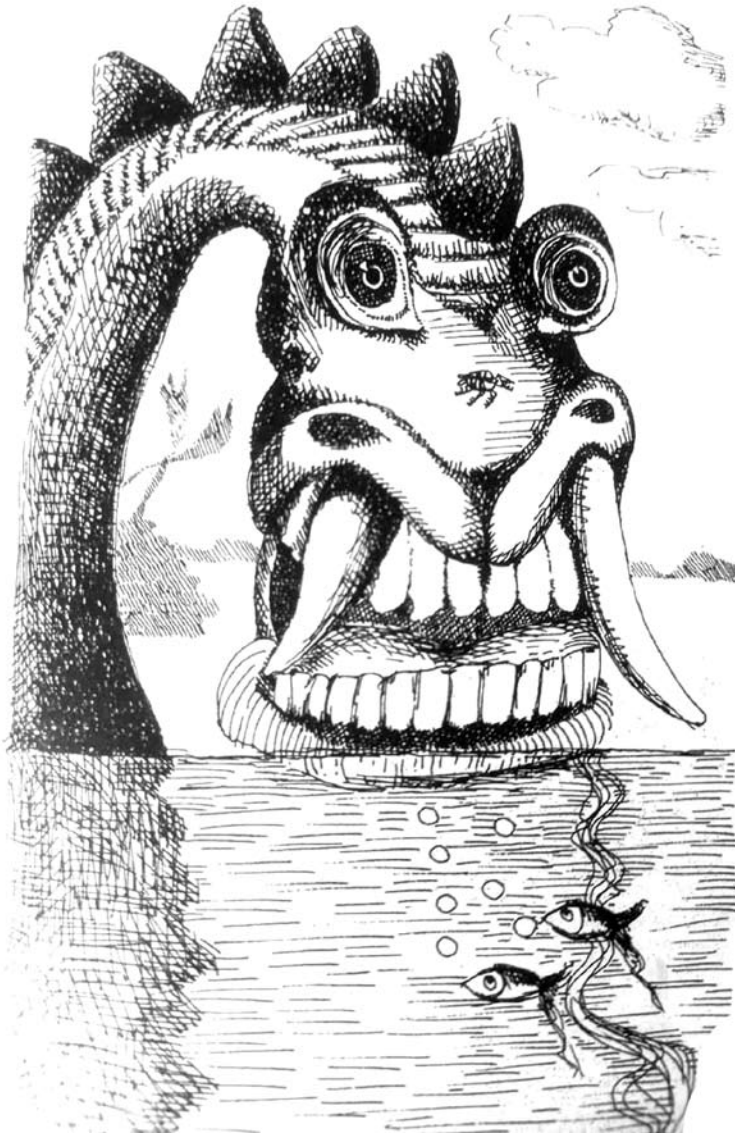
این شما و این اولین مطلب این نوبت...

دایناسور محبوب من

خب! بیایید کارمان را از این حیوان بی‌آزار شروع کنیم. شوخی نمی‌کنم. دایناسورها واقعاً بی‌آزارند. من که تا حالا یک نفر را هم ندیده‌ام که دایناسوری اذیتش کرده باشد. به هر حال تبلیغات منفی دشمنان این جانور مهربان باعث شده است همه خیال کنند دایناسورها موجودات ترسناکی بوده‌اند. بیایید ما هم همین را فرض کنیم. الکی! ما برای تان دو تا دایناسور خوب از کتاب‌های داستان مختلف سوا کرده‌ایم. خوب نگاهشان کنید. به نظرتان کدام یکی از این دو تا دایناسور دایناسورتر هستند؟

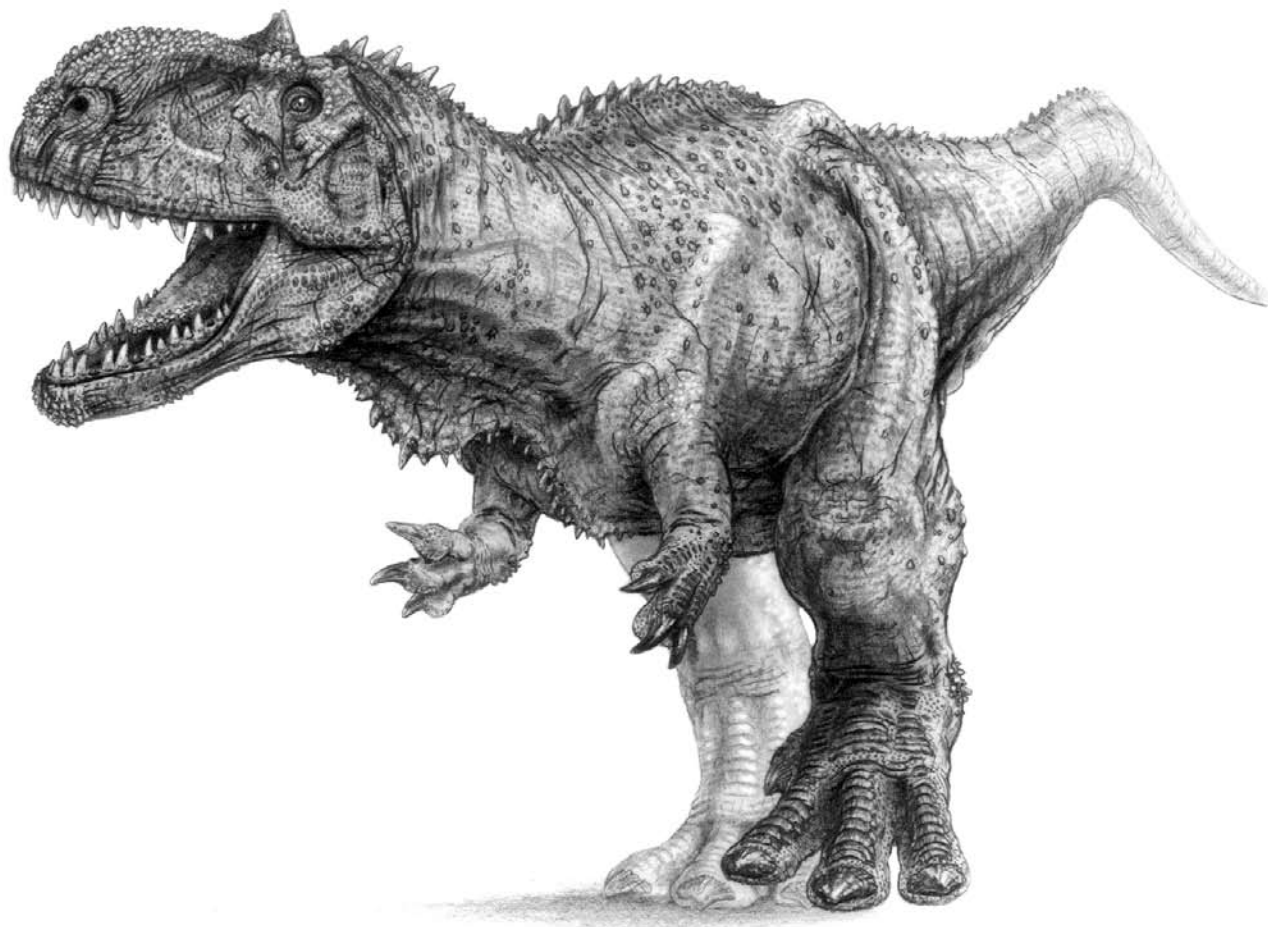
احتمالاً بیشترتان به آن یکی دایناسوری رأی داده‌اید که دهانش را باز کرده و دارد خیر سرش غرش می‌کند. به هر حال آدمیزاد است دیگر. شاید یک چند نفری هم از لج من، گفته باشند آن یکی که دندان‌هایش بیرون زده و قیافه‌اش خنده‌دار است دایناسورتر است. تبریک می‌گویم. هر دو گروه دارید اشتباه می‌گویید.

در هنر نقاشی، تصویرسازی یا هنرهای مشابه دیگر ما چیزی به اسم دایناسورتر نداریم. یعنی



چیزی به اسم فلان تر نداریم. فلان هر چیزی می‌تواند باشد. منظورم این است که مثلاً هیچ کس حق ندارد بگوید آسمانی که آبی نقاشی شده، از آسمانی که قرمز نقاشی شده، آسمان تر است. یا مثلاً گلی که عین یک

گل رز واقعی است از گلی که روی فرش ایرانی خانه‌تان بافته‌اند، گل تر است. در هنر نقاشی قاعده‌ای وجود ندارد که بگوید یک چیز، وقتی چیز تر است که به آن چیز واقعی شبیه تر باشد. چرا؟ خیلی ساده. چون هنر قرار



نیست یک نسخه‌ی دوم از دنیای واقعی ما باشد. راستش اگر قرار بود هنر این‌طوری باشد، من یکی که واقعاً حوصله‌ام سر می‌رفت. فکر کن! مثلاً توی هیچ داستانی قرار نبود آدم‌فضایی وجود داشته باشد یا هیچ حیوانی توی داستان‌ها حرف نمی‌زد. به نظرم یک فاجعه‌ی واقعی بود. بیا بید اصلاً این فکر بیخود را بگذاریم کنار.

خب، حالا که این‌طور است پس هر کاری در هر تصویرسازی‌ای خوب است؟ نه! اگر این‌طور بود آن‌وقت دیگر نمی‌شد گفت فلان کتاب تصویرهای بهتری از آن یکی دارد. مثلاً فکر کنید کسی نمی‌توانست تشخیص بدهد که آقای فرشید مثقالی، تصویرساز کتاب «ماهی سیاه کوچولو» تصویرساز بهتری است یا من، که توی عمرم فقط این‌قدر درباره‌ی ماهی‌ها فهمیده‌ام که مزه‌ی کنسرو ماهی را تشخیص بدهم. نه! حتماً می‌شود بهتر یا بدتر بودن تصویرهای چند کتاب را با معیارهایی فهمید. اصلاً قرار است در نوبت‌های بعدی درباره‌ی همین چیزها حرف بزنیم. اما تا آن وقت...

از گاز شما متشکریم

تا آن وقت این را بدانید بد نیست. تا همین ۱۵۰ سال پیش، بیشتر نقاش‌ها و تصویرگرها فکر می‌کردند برای این‌که کارشان خیلی خوب باشد باید خیلی به

واقعیت شبیه باشد. به این فکر می‌گفتند واقع‌گرایی، یا به قول انگلیسی‌ها «رئالیسم». تصویرگر واقع‌گرا یعنی تصویرگری که وقتی می‌خواهد برای یک کتاب تصویر بکشد نگاه می‌کند ببیند موضوع کارش در دنیای واقعی چه شکلی است و بعد از روی همان نقاشی می‌کند.

دایناسور غرش‌گر ما را یک تصویرساز واقع‌گرا کشیده است. آن یکی دایناسور دندان‌دراز، عوضش شباهت زیادی به دایناسورهای واقعی ندارد. یعنی واقع‌گرایانه نقاشی نشده است. به این واقعی نبودن، در حالت کلی می‌شود گفت «فانتزی». به نظر من فعلاً کاری به این‌که کدام یک از دایناسورها خوب یا بد هستند کاری نداشته باشید. فقط به این فکر کنید که اگر یک داستان درباره‌ی دایناسوری باشد که کمی گیج می‌زند و سوتی می‌دهد کدام دایناسور برای تصویرش مناسب‌تر است. اگر یک داستان درباره‌ی کسی باشد که به جایی سفر کرده که دایناسورها هنوز منقرض نشده‌اند و هوس کرده‌اند برای ناهار ته‌چین گوشت آدمیزاد بخورند چی؟

فکر کنم حالا بتوانید متوجه بشوید که ممکن است هر دوی این دایناسورها را نقاش‌های خوبی کشیده باشند. بعداً باید درباره‌ی این کلمه‌ی «خوب» مفصل‌تر با هم حرف بزنیم. تا رسیدن «بعداً» شما و دایناسورها را تنها می‌گذارم. با هم خوش بگذرانید.



شوخی‌ها و مهربانی‌ها

ملیحه حاتمی زرگران

استان کرمانشاه، شهرستان هرسین،
کتابخانه‌ی شهدای محراب

روبان قرمز

خاطرات یک کتابدار

بود که شرکت می‌کردم اما با وجود همه‌ی حرف‌های تکراری که می‌شنیدم باز هم با عشق و علاقه صبح روز ۹۷/۰۶/۰۷ بیدار شدم. به صبحانه‌ی مادرم نرسیدم چون آقای بابایی از ۷:۱۵ شروع به تماس گرفتن کرد که دیر شده است و هرچه سریع‌تر باید جلوی در کتابخانه‌ی شهدای محراب هرسین حاضر باشم. از کنار روستای چهار بارها گذشته بودم ولی داخل روستا نرفته بودم. وقتی به کتابخانه‌ی روستا رسیدیم.

بعضی وقت‌ها از گوشه و کنار حرف‌هایی می‌شنیدم ولی انگار پرده‌ی گوش‌هایم این جنس حرف‌ها را از بقیه قلم می‌گرفت. ذهنم به شنیدن حرف‌های تکراری عادت داشت. روز ۹۷/۰۶/۰۶ وقتی آقای بابایی تماس گرفت تا در افتتاحیه‌ی کتابخانه‌ی چهار شرکت کنم از اینکه در روستا کتابخانه افتتاح می‌شد خوشحال بودم. چندبار تأکید کرد صبح زود ساعت ۷:۳۰ باید به روستای چهار برویم. نمی‌دانم چندمین برنامه‌ی فرهنگی



فضای کتابخانه خیلی حواسم را به خودش پرت کرد. به طوری که یادم رفت با خانم چهری، که به عنوان مسئول کتابخانه چهر استخدام شده بود و از دوستان دوران دبیرستانم بود، احوال‌پرسی کنم. اتفاق کودک با رنگ‌آمیزی کودکانه‌اش، پر بود از اسباب‌بازی‌های رنگارنگ، که می‌شد در آن کلی با بچه‌ها بازی کرد.

مدتی طولانی غرق تصورات شیرین خودم بودم؛ قفسه‌های کتاب و اسباب‌بازی‌های رنگارنگ، میز و صندلی‌های قرمز، سبز و صورتی، سروصدای بچه‌ها، خنده‌هایشان موقع خواندن کتاب، وقتی کلمه‌ای را اشتباه تلفظ می‌کنند و ... همه به این حالت‌هایم می‌خندند.

خانواده‌ام یک‌جورهایی در مقابل سکوتم در برابر اعتراض‌شان بعد از سال‌ها دیگر سکوت می‌کنند و اعتراضی ندارند. زهره دوست دوران کارشناسی‌ام بی‌پرده با من حرف می‌زند: «آخر مگر دیوانه‌ای که وقت و عمر خودت را صرف این کارهای به حساب خودت فرهنگی می‌کنی؟ نه حقوقی نه موقعیت شغلی. تازه به‌خاطر این دیوانه‌بازی‌های شبانه‌روزی‌ات هیچ مردی هم حاضر نیست با این روحيات تو کنار بیاید. عمرت را تلف کردی. برو شناسنامه‌ات را نگاه کن...» ولی راستش را بخواهید من همیشه به عدالت خدا

ایمان مطلق و بدون قید و شرط داشته‌ام و دارم. خیلی وقت‌ها به خانه که می‌رسیدم تازه یادم می‌افتاد چقدر کف پاهایم درد می‌کند. ولی همین اعتقاد به عدالت خدا انگیزه‌ام را چند برابر می‌کرد. بالآخره آن روز شیرین هم گذشت. یکی از دانش‌آموزان چهر سینی‌ای را که قرآن و قیچی را روی آن گذاشته بودند جلوی در ورودی و کنار روبان قرمز گرفته بود و با حضور مسئولان استانی و شهرستانی آن کتابخانه‌ی دوست‌داشتنی افتتاح و برای خدمت به مردم چهر آماده شد.

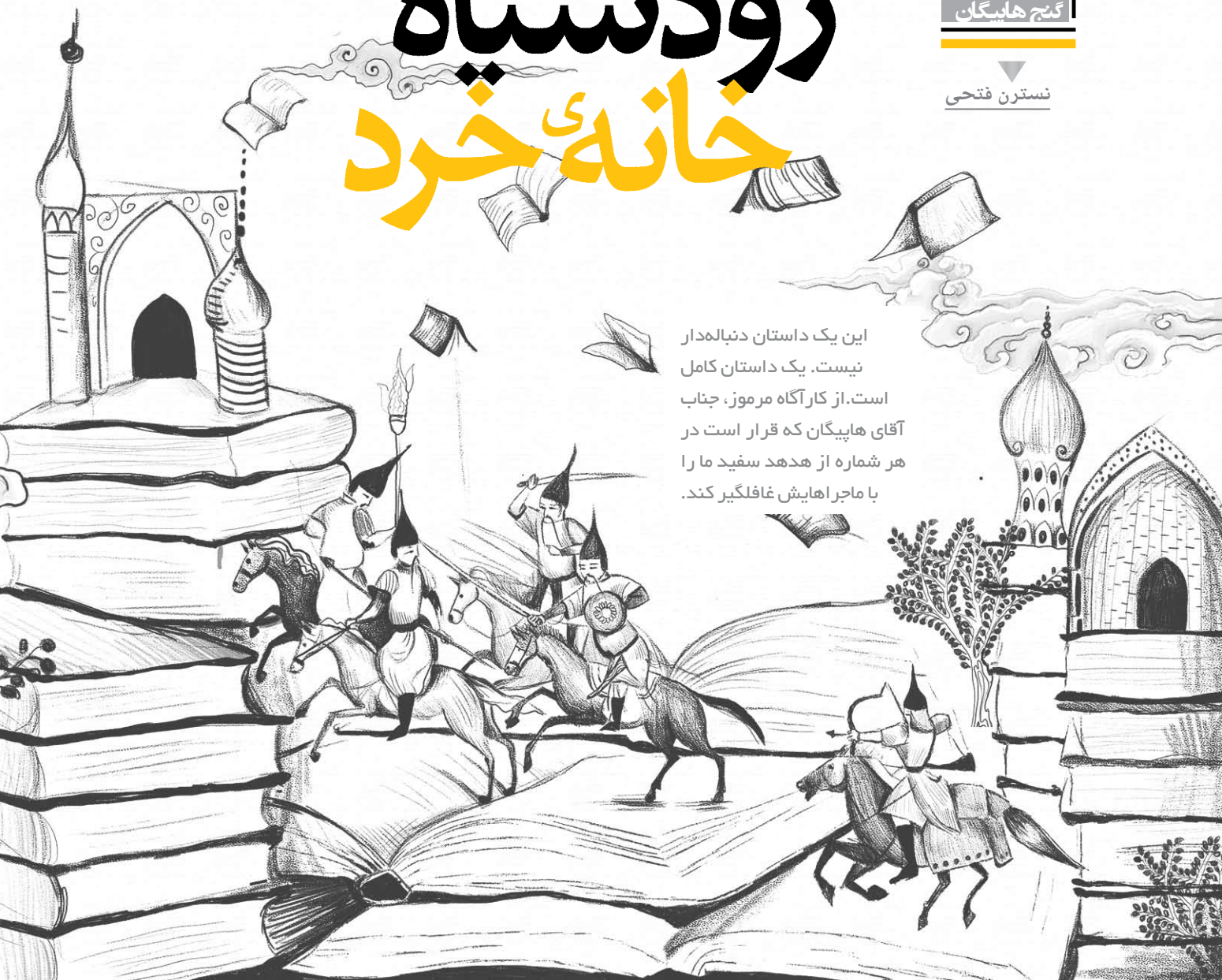
ماجرای پنجم

رودسیاه خانه خرد

کنج هایگان

نسترن فتحی

این یک داستان دنباله دار
نیست. یک داستان کامل
است. از کار آگاه مرموز، جناب
آقای هایگان که قرار است در
هر شماره از هدهد سفید ما را
با ماجراهایش غافلگیر کند.



آقای کتابی چرم را با تیغ برش داد. مرمت صفحه‌های کتاب تمام شده بود و حالا نوبت جلد تازه بود. کارآگاه هاپیگان چند تکه چرم از روی میز کار کتابی برداشته بود و لم داده بود روی صندلی مخصوصش و پاهایش را هم گذاشته بود روی میزی که می‌گفت از لویی شانزدهم قبل از سقوطش یادگاری گرفته است. البته به نظر کتابی خیلی آشنا بود و انگار چند روز پیش جلوی نجاری اصغر آقا آن را دیده بود. با یک کاغذ که رویش نوشته بود: «زیر قیمت بازار، کاملاً نو».

هاپیگان چرم‌های مستطیلی را دستش می‌گرفت و توی هوا نگه می‌داشت و بعد نگاهی به پایش می‌انداخت. آقای کتابی زیرچشمی نگاهش کرد و گفت: «هاپیگان عزیز، سؤال، معمایی، پرونده‌ای داری بگو حل کنم برات. تعارف نکن.» بعد هم قبل از اینکه چشم‌های هاپیگان اندازه‌ی گردو شود خودش نخودی خندید.

هاپیگان گفت: «واقعاً جالبه، از این جلدها می‌شه صندل مرغوب درست کرد.» حالا کتابی هم به چرم جلد و پاهای هاپیگان نگاه می‌کرد. راست می‌گفت. اما هاپیگان هیچ حرف راست بیخودی نمی‌زد.

هاپیگان نگاهی به کتابخانه انداخت و گفت: «همیشه چند جفت کفش بذار کنار کتابخونه‌ات کتابی! کاره دیگه. حیفه

کتابات.»

کتابی یک‌دفعه منظور هاپیگان را فهمید و تیغ را روی میز انداخت و با نگرانی برگشت سمت کتابخانه‌ی عزیزش.

- تو قول دادی هیچ‌وقت هیچ تونلی از هیچ زمانی به این کارگاه نمی‌رسه. همین مونده تا اینجا بیان واسه صندل شون جلد کتاب‌های من رو ببرن! هاپیگان پاهایش را از روی میز پایین انداخت و صاف نشست. پوزخندی زد و گفت: «تونل چیه؟ از همین در کارگاه هم می‌تونه دزد بیدار! خیلی روی زمان خودت حساب باز کردی‌ها!»

کتابی دوباره نامه را خواند و گفت: «مطمئنی خودش بود؟»

هاپیگان جواری به کتابی نگاه کرد که انگار حرف بدی به او زده است. بعد از این همه وقت کارآگاهی در تمام زمان‌ها و مکان‌ها دستیارش باز شک کرده بود که واقعاً خواجه نصیرالدین طوسی از هاپیگان کمک خواسته یا نه!

هاپیگان گفت: «جمع کن باید بریم بغداد!» کتابی نامه را روی میز گذاشت و خودش افتاد روی صندلی‌اش. گفت: «به نظر خودت چطوری می‌شه جلد این یه‌دونه کتاب رو توی بغداد به اون بزرگی اونم بعد از حمله‌ی مغول پیدا کرد؟» هاپیگان گفت: «حتماً یه راهی داره. ولی من بیشتر می‌خوام اون کاتبی رو پیدا کنم که یک‌دفعه خلاقیتش





گل کرده و مهم‌ترین بخش کتاب رو برداشته روی جلدش نوشته بدون اینکه بک‌آپ بگیره!»
کتابی متعجب به هاپیگان نگاه کرد و گفت: «چی کار کنه؟»

هاپیگان چرم‌ها را جلوی کتابی گذاشت و خودش به سمت کمد لباسش رفت. بین قفسه‌ها غیبش زد و صدایش آمد: «یه نسخه‌ی دیگه روی کاغذ می‌نوشت می‌داد به مسئولش توی خانه‌ی خرد که الان خواجه نصیر لنگ یه لنگه دمپایی نباشه!»

کتابی وحشت‌زده به دجله‌ی سیاه زل زده بود. هاپیگان داشت دور و بر را نگاه می‌کرد و نیم‌نگاهی هم به ساعتش داشت. زیر لب گفت: «خب دیگه تقریباً الان مغول‌ها همه‌ی کتاب‌های خانه‌ی خرد رو ریختن تو آب، خیال‌شون راحت شد. حالا اگه گفتی بعدش نوبت کی‌هاست؟»
کتابی نگاه پرسوآلی به هاپیگان کرد. هاپیگان گفت: «دله‌زددها! اونایی که نشون کردن کی بیان سراغ جلد چرمی کتاب‌ها.»

کتابی غر زد: «این همه کتاب این همه زحمت همه‌اش شد جوهر سیاه و خمیر توی آب دجله!» زخم معده‌اش هم بدجوری تأیید کرد. کتابی سعی کرد که داد نزنند و همان‌طور مچاله نشست. هاپیگان گفت: «خوشبختانه خواجه نصیر خیلی‌هاش رو نجات داده ولی خب بله. خانه‌ی خرد باشکوه نابود شد.»

هاپیگان چیزی دید و سریع پشت بوته‌ای خودش را پنهان کرد. بعد به کتابی اشاره کرد که او هم جایی

خودش را مخفی کند. از پشت بوته‌ها دیدند که سر و کله‌ی دله‌زددها پیدا شد و جلدهای چرمی را از رود بیرون کشیدند.
کتابی آهسته گفت: «ما قراره جلد گمشده رو از دست اینا بگیریم؟»

هاپیگان و کتابی در بازار بغداد بساط کرده بودند و انواع و اقسام صندل‌های چرمی را چیده بودند جلوی‌شان. کتابی داشت غرغرکنان صندل می‌دوخت و هاپیگان هم سعی می‌کرد مشتری‌ها را قانع کند که هیچکس بهتر از آن‌ها نمی‌تواند صندل و کیف و هر چیز چرمی‌ای که فکرش را بکنند تحویل‌شان بدهد.

هاپیگان هم‌زمان داشت روی یک چرم طرح‌نوشته می‌زد و هی داد می‌زد: «چرم از شما، صندل از ما، زیر قیمت بازار.» کتابی شک کرده بود که نکند هاپیگان از این کار خوشش آمده و بی‌خیال کارآگاهی شده است. اولین مشتری بالأخره جلوی‌شان ایستاد. با یک تکه چرم مستطیلی و پایی که روی سکو کنار صورت کتابی فرود آمد. کتابی چرم را نگاه کرد. به زبان لاتین بود. زیرچشمی به هاپیگان نگاهی انداخت. هاپیگان ابروهایش را بالا داد که یعنی: «نه این نیست. بدوز بره.» کتابی هم غرغرکنان مشغول دوختن شد.

کم‌کم همه‌ی کاسبان بازار داشتند بساط‌شان را جمع می‌کردند. کتابی به انگشت‌های تاول‌زده‌اش نگاهی کرد و گفت: «اگه از خاک مریخ اون معجون رو درست نکردی و

این انگشت‌ها توی دو ثانیه درست نشدند نه من نه تو!»
هایپگان صورتش را جمع کرد و گفت: «کتابی عزیزم
روی تهدیدات بیشتر کار کن! مثلاً بگو چکمه‌هام رو
جوهری می‌کنی!»

کتابی با خودش فکر کرد که این هم توصیه‌ی خوبی
است. همان موقع یک پای گنده جلوی صورتش فرود
آمد: «بدو!»

یک سرباز مغول بالای سر هایپگان و کتابی ایستاده بود
و چرمی هم توی دستش نبود. هایپگان با صدای آهسته
پرسید: «چرم ندارید؟»

سرباز گفت: «نه!» بعد جواری بساط و هایپگان و کتابی
را جارو کرد که چیزی جز سیاهی ندیدند.

وقتی هایپگان و کتابی چشم‌هایشان را باز کردند برخلاف
چیزی که منتظرش بودند نه در سیاهچال بودند نه پای
چوبه‌ی دار. وسط ضیافتی بودند که پر از غذا و موسیقی و
خنده بود. البته پای آن سرباز همچنان کنارشان بود. جلد
چرمی هم که دنبالش بودند جلوی صورتشان داشت تاب
می‌خورد؛ توی دست شاهزاده‌ی مغولی که مشتری کار
هنرمندانه‌ی کتابی شده بود.

هایپگان و کتابی آهی کشیدند و هر کدام منتظر بودند
که ببینند چطور بدبخت خواهند شد.

یک‌دفعه هایپگان گفت: «به‌به به این سلیقه. چه
انتخاب درستی! اما سرورم پاپوش کوچه و بازار کجا و
پای شاهزاده‌ی مغول کجا؟ اجازه بدید چیزی بدوزیم که
درخور پای جنگاور دشت و صحرا باشه!»

همه، از جمله کتابی، با دهان باز به هایپگان نگاه
می‌کردند. هایپگان چکمه‌های خودش را توی دست
گرفته بود و داشت به شاهزاده می‌گفت با تکه‌دوزی چرم
رویش بی‌نظیر می‌شود.

شاهزاده لب ورچید و چکمه و چرم هایپگان را نگاه کرد
و بعد سر تکان داد و با لبخند چرم جلد را توی صورت
کتابی پرت کرد و گفت: «اینم مزدش!»

همه خندیدند و دوباره مشغول میهمانی شدند. هایپگان
آهسته چرم را برداشت و توی جیبش گذاشت. زیر لب
گفت: «اگه من اون کاتب رو پیدا کنم فقط. چکمه‌های
نازنیم.»

کتابی و هایپگان در کارگاه نشسته بودند. هایپگان
داشت خاک مریخ را با چند قطره از یخ ذوب‌شده‌ی قطب
جنوب مخلوط می‌کرد تا روی انگشت‌های کتابی بگذارد و
طبق قولش در دو ثانیه همه‌ی زخم‌ها از بین برود.
کتابی داشت زیرچشمی به پماد زخم خودش نگاه
می‌کرد و نمی‌دانست کدام راه عاقلانه‌تر است.

هایپگان گفت: «خواجه نصیر خیلی خوشحال شد ولی.»

کتابی گفت: «اون کاتب رو پیدا کردی؟»

هایپگان خندید و گفت: «بگذریم. اون بیچاره هم خیلی
روی گل و بلبل بودن اوضاع حساب کرده بود. نمی‌دونسته
یهو مغول خراب می‌شه سرشون!»

کتابی با چشم‌های گرد به دست‌هایش نگاه کرد که
کاملاً خوب شده بودند. برای همین بود که نمی‌شد فهمید
هایپگان کی خالی می‌بندد و کی راست می‌گوید.

بیست هزار فرسنگ زیر دریا

مریم عربی

وقتی راه نجات شهر به کتابخانه ختم می شود

رؤیای نیمه شب زمستان

دشمنی قدیمی و بی رحم؟ یا....؟ راز نوشته شده در کتاب برای مبارزه با فاجعه چه نقشه و راهی پیشنهاد کرده؟ به کدام قصه غرور آفرین یا فداکاری و شجاعت کدام قهرمان بزرگ، کدام شخصیت دلیر یا کدام ماجرای درس آموز اشاره کرده؟ قهرمان داستان شما چه ماجراهایی را قرار است از سر بگذراند؟ آخر و عاقبتش در قصه چه می شود؟ چند نمونه از داستان های دوستان تان را اینجا بخوانید.

فکر کنید قرار است یک رمان بنویسید که در آن زندگی قهرمان قصه تان در مهمانی بلندترین شب سال زیر و رو می شود. مهمان عجیب و غریبی به خانه ایشان می آید و خبر از رازی قدیمی می دهد که در یکی از کتاب های کتابخانه ی محله چاپ شده و جان مردم شهر به آن بستگی دارد. او تا صبح بلندترین شب سال وقت دارد راز قدیمی را کشف کند و مردم شهر را از فاجعه ی بزرگی که قرار است اتفاق بیفتد نجات بدهد. باید قبل از ساعت ۱۲ شب خودش را به کتابخانه ی محله برساند و نشانه ها را در میان کتاب ها و قفسه های کتابخانه دنبال کند تا به راز پی ببرد. او در این شب عجیب و غریب از کدام فاجعه که در کمین شهر است آگاه می شود؟ یک آتش سوزی عظیم؟ یک زلزله ی بزرگ؟ توطئه ی

خشم کتاب‌ها

محیا مکاری زاده

متولد ۱۳۸۶؛ اصفهان؛ لنجان - فولادشهر؛ کتابخانه‌ی شهید جمشید توکلی

جست‌وجوی کتابی است که در نامه نوشته شده بود. با اضطراب میان قفسه‌ها می‌دود. بالاخره پیدا شد. به سرعت کتاب را ورق می‌زند. صفحه‌ی ۷۳. به فکر مردم شهر است. این صفحه از کتاب، خبر از بحران خوفناکی می‌دهد که سرتاسر شهر را دربر گرفته. میدل می‌گوید: «خطر

چه هیاهویی برپاست! بچه‌ها مشغول بازی هستند. میهمان‌ها یکی یکی می‌آیند. میزبان خوش‌قلب در خانه‌اش به روی همه باز است. همه‌ی مهمان‌ها لباس‌های شیک و تمیز به تن دارند اما این مهمان با بقیه فرق دارد. لباس‌های ژولیده و کتیفی پوشیده است ولی چهره‌ی مظلوم و زیبایی دارد. کاغذی در دستش است. ظاهراً به دنبال کسی می‌گردد. بالاخره آن کسی را که می‌خواهد پیدا می‌کند. جلو می‌رود و می‌گوید: «این نامه برای شماست.» میدل نامه را می‌گیرد. نگاهی به آن می‌اندازد. نگرانی در چشمانش برق می‌زند. سریعاً به اتاق سرّی‌اش می‌رود. ابزارهایی را در چمدان می‌گذارد. به سمت کتابخانه‌ی محل می‌رود. در



خبرنگار قهرمان

سها علانی

متولد ۱۳۹۳؛ سمنان؛ کتابخانه‌ی مرکزی

- بینندگان عزیز، متوجه شده‌ایم که در نوروز امسال سیل شدیدی در چند شهر ایران رخ داده است و نیروهای هلال احمر مثل همیشه به کمک مجروحان و نیازمندان رفته و به آن‌ها کمک رسانده‌اند. عده‌ی زیادی از هموطنان به کمک مردم این شهرها آمده‌اند و داوطلبانه کمک می‌کنند.

با خودم گفتم: «آه، خسته شدم از اخبار. دو سال است که دارم جلوی دوربین می‌نشینم و خبر می‌گویم.» نزدیک شب یلداست و باید به شیراز بروم.

حالا در شهر رویایی‌ام و در کنار پدر و مادرم هستم. دختر عمویم زهرا دارد شاهنامه را با آن صدای جیغ جیغوش می‌خواند و ما زیر لبی به او می‌خندیم و تخمه و آجیل در دهان خود می‌لمبانیم. دوقلوها از سر و کولم بالا رفته‌اند. حواسم به مامان و بابا است و هی قربان صدقه‌یشان می‌روم. در افکار خودم غرق شده‌ام که دوقلوها می‌آیند و می‌گویند: «پریسا، آتنن قطع شده و کسی بلد نیست آن را درست کند.»

به پشت بام رفتم. نگاهم به شکل عجیب ستاره‌ها افتاد. انگار یک نوشته درست کرده بودند. خوب که دقت کردم فهمیدم آن‌ها نوشته‌اند تا ساعت ۱۲ شب فرصت دارم به کتابخانه‌ی محله بروم و کتابی را پیدا کنم که در آن رمزی نوشته شده است. چون ۳ ماه دیگر اتفاق وحشتناکی می‌افتد که ممکن است بی‌پایان باشد.

به کتابخانه رسیدم. تقریباً ۵۰ بار قفسه‌ی کتاب‌های ژانر ماجراجویی را گشته بودم و مطمئن شدم آنجا نیست. ناگهان انگار کتاب حرف زد و گفت: «من در قفسه‌ی کتاب‌های طنز هستم.» سریع به قفسه‌ی کتاب‌های طنز رفتم و اولین کتابی که جلویم بود را برداشتم. درست بود. تندتند کتاب را ورق زدم تا رسیدم به فصل اتفاقات وحشتناک آینده. خواندم و خواندم تا اینکه در

بزرگی ما را تهدید می‌کند و مقصر این خطر خودمان هستیم.» کتابدار با نگرانی می‌پرسد: «چه خطری؟ باید چه کار کنیم؟» میدل می‌گوید: «خشم کتاب‌ها را بر افروختیم. آن‌ها می‌خواهند به جایی بروند که بیشتر مورد توجه قرار گیرند. باید جلوی این کار را بگیریم. کتاب‌ها تصمیم خود را گرفتند. تا قبل از ساعت ۱۲ باید دست به کار شویم.» وقت زیادی نمانده. میدل از کتاب‌هایی که در کتابخانه باقی مانده چند کتاب برمی‌دارد و به سمت مردم می‌رود. می‌خواهد بین مردم و کتاب صلح ایجاد کند. مردم مشغول خواندن کتاب شدند. تعدادی از کتاب‌ها برگشتند اما میدل می‌خواهد همه‌ی کتاب‌ها را برگرداند. دیگر وقتی نمانده. خدا را شکر همه‌ی کتاب‌ها آمدند. مردم و کتاب‌ها دوباره با هم دوست شده‌اند. میدل با این کار قهرمان شهرش شد.





درمانش رعایت شیوه‌نامه‌های بهداشتی و در خانه ماندن است. البته برای اینکه حوصله‌تان سر نرود می‌توانید در این مدت کتاب بخوانید و اطلاعات عمومی‌تان بالا برود. مردم همه آنلاین بودند و داشتند به حرف‌هایم گوش می‌دادند.

اسفند ماه امسال، با کمک همدیگر و مردم دنیا، توانستیم خطر آمدن این ویروس را دفع کنیم و زندگی عادی داشته باشیم.

یکی از صفحاتش نوشته بود در سه ماه آینده قرار است ویروسی وحشتناک به دنیا بیاید که شاید راه درمانی نداشته باشد. راه حلش هم این است که مردم باید شیوه‌نامه‌های بهداشتی را حسابی رعایت کنند و از خانه بیرون نروند و فقط کارهای ضروری بیرون از خانه را انجام دهند.

نصفه شب به صدا و سیمای شیراز رفتم و گفتم که در سه ماه آینده قرار است ویروسی وحشتناک بیاید و تنها راه

راز داوینچی

پرنیاسعبدانی

متولد ۱۳۸۷؛ مازندران؛ ساری؛ کتابخانه‌ی علامه ابن شهر آشوب ساروی

آنجا می‌روند و شهر برای همیشه در جهل و نادانی نابود می‌شود. شکوفه فهمید این می‌تواند بزرگ‌ترین مجازات باشد و به صفحه‌ی بعد رفت که در آن نوشته بود روزی فرد کتابخوان پیدا می‌شود و باید کتابی از زبان کتاب‌ها بنویسد و دم در هر خانه‌ای قرار دهد و در این صورت است که اهالی آن خانه کتابخوان می‌شوند. او باید دم در همه‌ی خانه‌ها کتاب می‌گذاشت. شکوفه دست به کار شد. نوشت و نوشت و کتاب‌ها را دم در تمام خانه‌های شهر گذاشت و فقط خانه‌ی خودش مانده بود. خم شد کتاب را کنار در گذاشت و از فرط خستگی جان داد. مردم صبح از خواب بیدار شدند. کتاب را خواندند و مجسمه‌ای برای یادبودش ساختند و روبه‌روی کتابخانه گذاشتند. از آن به بعد کتابخانه شلوغ و پرهیاهو بود و همه شکوفه را آرش کمانگیر دوم می‌دانستند که جانش را برای مردم شهرش فدا کرده بود.

شکوفه هراسان و متعجب به سمت کتابخانه رفت اما درش بسته بود. نوری ظاهر شد و در را باز کرد و ناگهان تمام چراغ‌ها روشن شدند. همان‌طور که می‌رفت چشمش به سقف افتاد. قبلاً آن طرح بالای سقف نبود اما حالا نقاشی شام آخر داوینچی می‌درخشید. شکوفه با خودش گفت: «درست است. باید به سمت مشاهیر بروم. کتاب زندگی‌نامه‌ی داوینچی را پیدا کنم.» بالأخره لای کتاب و در قسمت نقاشی داوینچی کاغذی سفید پیدا کرد اما هرچه گشت نتوانست نوشته‌ای پیدا کند و ناگهان متوجه نقطه‌های برجسته‌ای روی کاغذ شد و فهمید که خط بریل است. سپس به سمت بخش نابینایان رفت و آنجا بین قفسه‌ها نقشه‌ای قدیمی پیدا کرد که زیرزمینی مخفی را پشت قفسه‌ی کتابی در بخش تاریخ نشان می‌داد. زیرزمین مخفی را پیدا کرد و در آنجا کتاب سرنوشت‌ساز را دید. در آن نوشته بود اگر در بلندترین شب سال کسی

به کتابخانه نیاید کتاب‌ها بیدار می‌شوند و از



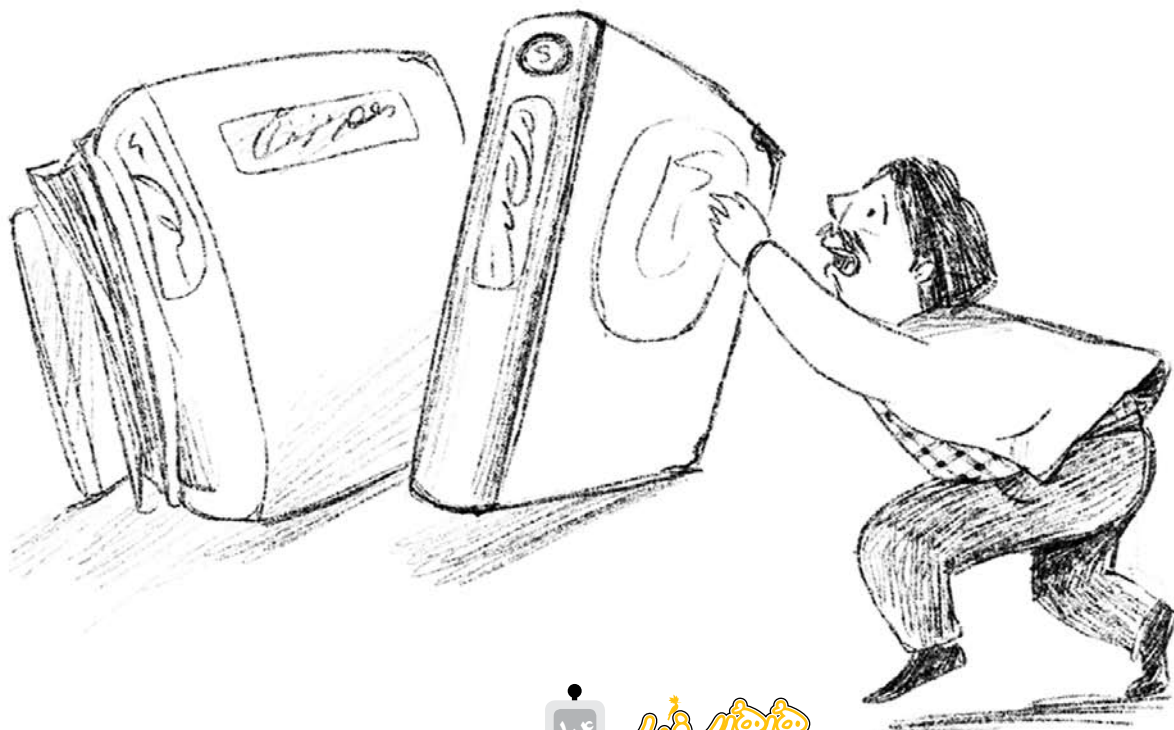
گنج پشت قفسه‌ی تاریخ

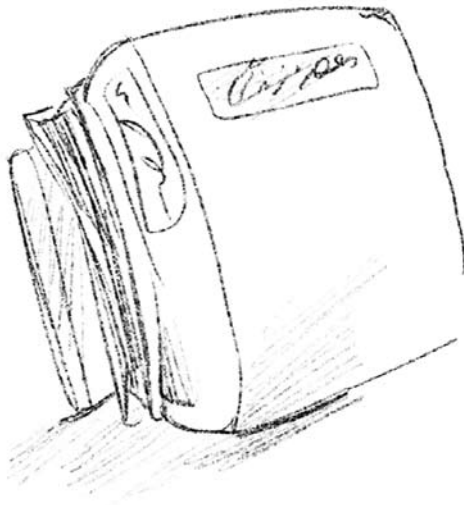
مریم تیمورتاش

متولد ۱۳۸۴؛ خراسان شمالی؛ ایور؛ کتابخانه‌ی سلمان فارسی

در را باز کند. یک مرد بود... یک غریبه... اما آن غریبه زیاد هم غریبه نبود. آشنای بابا درآمد. رفیق قدیمی بابا محسن. بعد از خوردن و حرف‌های قدیمی این وسط‌ها حرف از کتابخانه‌رفتن قدیم بابا و آقای کریمی می‌آد وسط و خیلی از خرابکاری‌ها رو می‌شود.

همه چیز توی یلدای ۱۳۹۸ اتفاق افتاد؛ همین دو سال پیش. خیلی‌ها می‌رفتند خانه‌ی هم و جمع‌شان جمع بود و خدا را شکر غم‌شان کم. ولی خانواده‌ای بود که تفاوت بزرگی داشت؛ ساکت بودند... هر کسی مشغول خود و خوش به احوال خویشان بود! توی همین اوضاع بودند که صدای در آمد. ایلیا تک‌پسر خانواده رفت





مامان هم در آمد. مامانم نبود. ایلیا دوید سمت در ولی در بسته شد. فرار کرد پشت قفسه‌ی تاریخ. عقب‌عقب رفت تا از یک‌جایی افتاد پایین! نور... دوید سمت نور. آنجا یک کتاب بود. بازش کرد. باورش نمی‌شد. آن کتاب کتابی نبود جز قرآن. حس شجاعتی در وجودش رخنه کرده بود. خودش را رساند بالا. صداها قطع شده بود. باران هم همین‌طور. یک‌دفعه برق‌ها روشن شدند. چندتا سایه آنجا بودند. مامان و بابا و آقا کریم. داشتند می‌خندیدند. ایلیا با بهت و عصبانیت و خنده نگاه‌شان می‌کرد. آمدند سمتش و گفتند این یک چالش بوده. ایلیا گفت: «من یه گنج باارزش پیدا کردم.» قرآن را به آن‌ها داد. اشک همه در آمده بود. شهر در خطر بود و تنها راه نجات پناه‌بردن به خدا و معجزه‌ی آخرین پیامبر بود.

- محسن یادته اون دوتا مردی رو که اومده بودن می‌گفتن مأمور پلیسن؟

بابا تأیید می‌کند و می‌گوید: «فکر می‌کردن ما اینجا گنج داریم.»

- محسن اونا راست می‌گفتن. ما گنج داریم و در خطر هم هستیم. من واسه همین اودم پیشت محسن. جدی می‌گم. نخند... داره دیر می‌شه. باید زودتر بریم. اون دوتا مرد راست می‌گفتن. ما تو خطریم چون یه گنج داریم. همین بغله. توی کتابخونه. من چندتا سرخ پیدا کردم ولی تنهایی از پشش بر نمی‌آم.

- چی می‌گی بابا. اون دوتا مأمور اون همه گشتن چیزی پیدا نکردن. بیا از خیرش بگذر.

- اصلاً لازم نیست بیای داداش. رفاقتتو ثابت کردی. بیخشد زحمت دادم.

آقا کریم می‌رود و بعد از نیم ساعت به گوشی محسن آقا زنگ می‌زند. صداها عجیبی می‌آد و گوشی قطع می‌شود. آقا محسن هم همراه خانواده می‌رود کتابخانه تا ببیند چه خبر است. آقا کریم گفت: «من چندتا معما رو حل کردم و رسیدم به بخش تاریخ. هرچی هست همین‌جاست.»

صداها عجیبی می‌آمد. صدای باران نبود. صدای پا بود! یک‌دفعه صدای داد و هوار بابا بلند شد. همه ترسیده بودند. پیش بابا رفتند ولی او نبود. غیبش زده بود. آقا کریم! او هم غیبش زده بود. مامان ترسیده بود. داشت عقب‌عقب می‌رفت. یک‌دفعه صدای جیغ

حمله‌ی فرازمینی‌ها به قروه

یگانه قاسمی

متولد ۱۳۸۳؛ کردستان؛ قروه؛ کتابخانه‌ی عمومی شهید مدرس

وارد کتابخانه شدم. نرم‌نرمک و یواشکی به سمت قفسه‌ی کتاب‌های عمومی رفتم و دانه‌به‌دانه و ردیف‌به‌ردیف کتاب‌ها را نگاه کردم. دیگر ناامیدی در وجودم رخنه کرده بود که چشمانم مانند عقاب کمین کرده برای شکار یک کتاب به نام شب طولانی را رصد کرد. کتاب در قفسه‌ی بالایی بود و دستم به آن نمی‌رسید. پا روی قفسه‌ی پایین گذاشتم و سعی کردم کتاب را پایین بیاورم اما به محض اینکه دستم به جلد آن برخورد کرد قفسه شروع به حرکت کرد!

در خیالاتم هم نمی‌گنجید یک اتاق مخفی درون کتابخانه باشد. از درون اتاق نیروی جاذبه‌ای مرا به داخل کشید. از زیبایی و شکوه اتاق به تته‌پته افتاده بودم. غیرممکن بود! اتاقی بزرگ و سبز پر از گل و گیاه! کتابی بزرگ درون یک قفسه طلایی از شاخه‌ی درختی آویزان بود. به سمتش رفتم و کتاب را بیرون آوردم. انگار جادویی بود. روی صفحه‌ی اول نوشته شده بود حمله‌ی فرازمینی‌ها در شبی طولانی به شهر قروه! عرق سرد از پیشانی‌ام می‌چکید. فرازمینی‌ها دیگر چه موجوداتی بودند؟ از کجا باید می‌دانستم چطور شهر را نجات دهم؟ داشتم کتاب را ورق می‌زدم که ناگهان از دستم افتاد. خواستم آن را بلند کنم که به درون کتاب کشیده شدم!

وقتی به خودم آمدم درون سفینه‌ای عجیب و غریب

با کلی صفحه‌نمایش و دکمه و اسلحه‌هایی با محتویات سبز بودم. اینجا دیگر کجا بود؟ خواستم شروع به حرکت کنم که دیدم پاها و دست‌هایم بسته شده. ناگهان یک موجود سبز رنگ چشم‌وزغی که هرکدام از دست‌هایش ۱۰ انگشت داشت روبه‌رویم ظاهر شد. حتماً آدم فضایی بود. در کمال تعجب وقتی شروع به صحبت کردن کرد زبانش را فهمیدم. طناب را باز کرد و من را در آغوش بزرگ و ژله‌ای‌اش گرفت و به یک سمت حرکت کرد. تمام مشتهای قدرتمندی که به تنش می‌زدم به‌خاطر ژله‌ای بودنش خنثی می‌شد. وارد یک اتاق بزرگ شد که موجودات سبز ژله‌ای چشم‌وزغی دورتادور آن را پر کرده بودند. یکی از آن موجودات روی صندلی بزرگی نشسته بود و بال‌هایی بزرگ و بنفش و تاجی میوه‌ای روی سرش داشت. انگار او فرمانده بود.

شروع به صحبت کرد: «وقتش است توضیح بدهی از کجا آمده‌ای؟ سپاهت کجاست؟»

تعجب کرده بودم! از چه سپاهی حرف می‌زد؟

– من یگانه هستم اهل زمین، شهر قروه. شما که هستید؟

از من چه می‌خواهید؟

– پس تو نیز از اهل زمین هستی. من فرمانده‌ی شادوو هستم. پادشاه تمام مریخ. قصد حمله به شهرت را دارم. می‌خواهم همان‌طور که هم‌نوعانت مریخ را تصرف کرده‌اند

زمین را تصرف کنم.
 - اما پادشاه شادوو، انسان‌ها که مریخ را تصرف
 نکرده‌اند!
 پادشاه خشمگین شد و داد زد: «ولی آن‌ها قصد حمله
 به ما را دارند.»

- ای پادشاه مریخ، من دختری از زمین هستم. انسان‌ها
 و دانشمندان مشغول تحقیق درباره‌ی مریخ هستند. آن‌ها
 درباره‌ی وجود حقیقی شما شک و شبهه دارند. در شهر
 من کودک و پیر و جوان زندگی می‌کند.
 امشب در کشورم به شب یلدا معروف
 است که بلندترین شب سال دارد و همه‌ی
 خانواده‌ها دور هم جمع شده‌اند. در زمین کسی
 با مریخی‌ها دشمنی ندارد. شما هم به ظاهرتان
 نمی‌خورد سنگدل باشید. من را آزاد
 کنید و به زندگی و پادشاهی‌تان برسید و
 آسوده‌خاطر باشید که کسی با شما کاری ندارد.

پادشاه که انگار بسیار متعجب بود گفت: «حالا
 که اینطور است قبول می‌کنم. حرف‌هایت مرا قانع کرد.
 به مناسبت این صلح من نیز امشب را طولانی‌ترین شب
 مریخ اعلام می‌کنم.»

تمام موجودات ژله‌ای شروع به جیغ و همه‌همه کردند.
 انگار آن‌ها هم از این صلح خشنود بودند. پادشاه تشکر کرد
 و گفت ای دخترک زمینی تو نیز آزادی.

وقتی که به خودم آمدم میان قفسه‌ی کتاب‌های علمی
 بودم. خبری از آدم‌فضایی و سفینه نبود. فقط کتاب بود و
 قفسه.



باید راه حلی پیدا کنی که این قطار متوقف شود.» و بعد رفت.

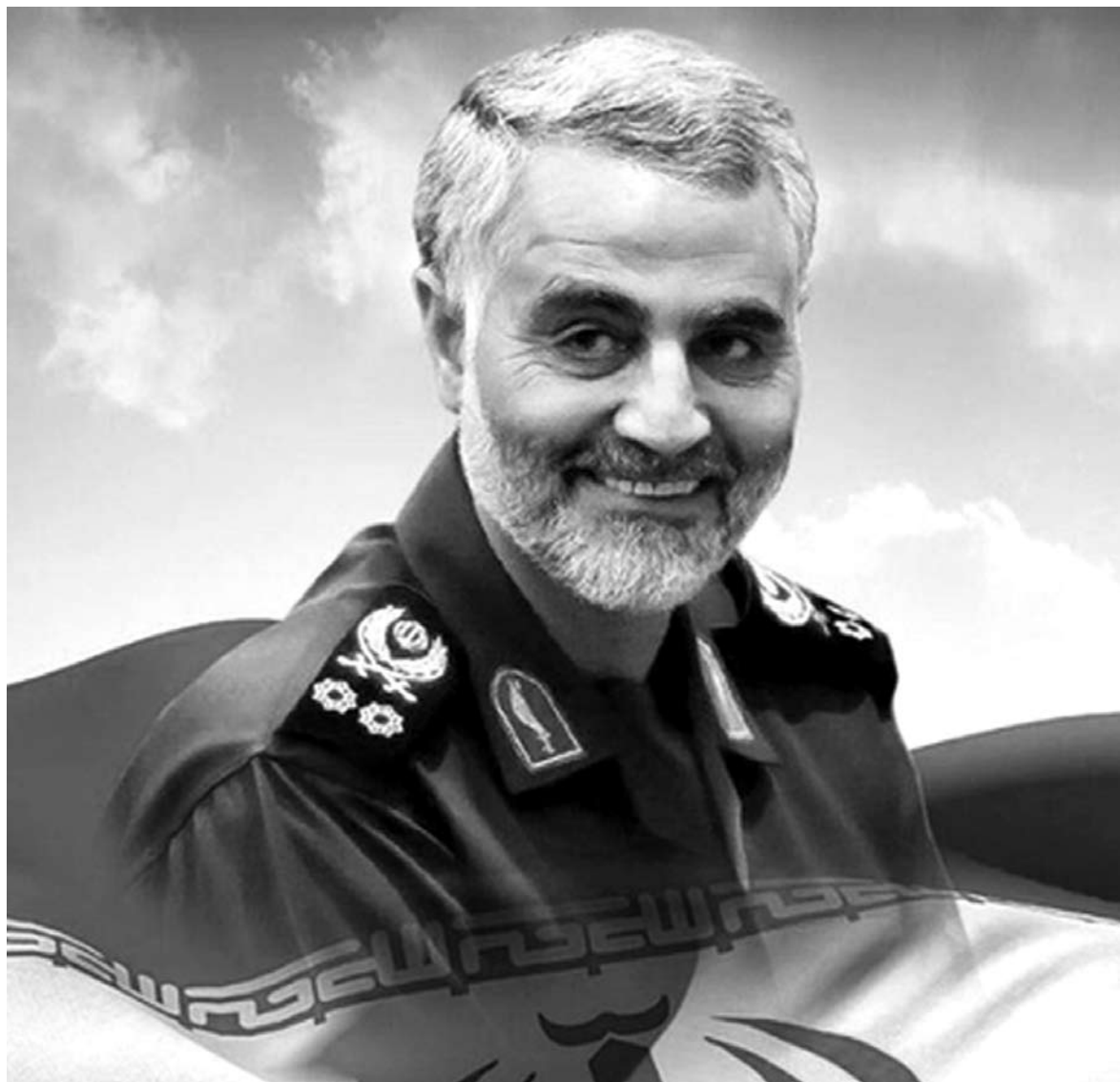
من رفتم و دنبال نشانه‌ای گشتم تا از آنجا خارج شوم. کمی گشتم و آجری دیدم که کمی لق است. بعد آن آجر را برداشتم. زیر آجر یک ستاره کشیده شده بود. آن ستاره را فشار دادم و یکهو از آنجا خارج شدم. وارد جایی شدم که فقط یک ساختمان از دور پیدا بود. خودم را به آن ساختمان رساندم. آنجا پر از سرباز بود. به آن‌ها گفتم: «قرار است یک قطار پر از بمب از شهر ما بگذرد و باید آن را متوقف کنیم تا در شهر ما منفجر نشود.»

سربازان همگی رفتند و به فرمانده خود گفتند. فرمانده‌ی آن‌ها آقای سلیمانی بود. من تا آن زمان هیچ‌وقت اسم او را نشنیده بودم. آقای سلیمانی آمد و با همه‌ی نیروهایش به طرف ایستگاه قطار شهرمان رفتیم. آن‌ها قبل از اینکه قطار به شهر ما برسد آن را متوقف کردند و توانستند نقشه‌ی دشمن را از بین ببرند. بعداً فهمیدم که ایشان کسی نبود جز سردار عزیزمان، سردار قاسم سلیمانی، که امنیت را در کشور عزیزمان برقرار کردند.

عمو مهدی بعد از سال‌ها در شب یلدا، یعنی بلندترین شب سال، آمد به خانه‌ی ما. او من و خواهرم را از راز بزرگی مطلع کرد و به ما گفت: «در کتابخانه نشانه‌هایی است که باید دنبال آن نشانه‌ها بروید و از آن راز بزرگ مطلع شوید. بعد کسی می‌آید و از ما چیزی می‌خواهد که ما باید دستور آن را تأیید کنیم. اما اگر نکنیم اتفاق بزرگی برای ما می‌افتد.»

من به کتابخانه‌ی شهر رفتم. وقتی که وارد شدم یک نشانه دیدم که روی آن فلشی به سمت راست کشیده شده بود. به سمت راست رفتم. بعد وارد محوطه‌ای شدم که پر از کتاب‌های رمان بود. روی یکی از قفسه‌ها نشانه‌ی ماهی‌ای بود که آن ماهی به سمت چپ بود. من به سمت چپ رفتم. وارد سیاهچالی شده بودم که معلوم نبود در آن کجاست. کمی فکر کردم و حرف‌های عمو مهدی یادم آمد و منتظر آن فردی بودم که قرار بود بیاید. بعد از مدتی دیدم که کسی می‌آید. او یک زن بود.

او گفت: «امروز عصر قطاری می‌آید که در آن پر از بمب است. آن قطار از طرف دشمنان است و تو



گردآفرید و دیوشش گوش

پریسا هنری

متولد ۱۳۸۰؛ مشهد؛ کتابخانه‌ی شهید مطهری

- مگر کبوترم پیام را به دست نرسانده؟
می‌خواستم بگم نه که یاد غروب همین امروز افتادم.
بین خودمان بماند. من فویای پرنده دارم! خب چه کار
کردم؟ معلوم است دیگر. از بابا که عاشق کبوترها است
خواستم تا کبوتر را با پیش‌پیش کردن از شاخه‌های
درخت توی حیاط دور کند. از دروغ بیزارم برای همین با
کمی ترس حقیقت را گفتم: «دیدم اما نامه‌تون رو نه.»
- عجب! پس می‌بایستم بازگویم برایت هرآنچه که از
پیرمغان شنیده‌ام.

- ها؟ چی؟ پیر چی؟
- مقصودم دانای دیارم است. گوش بسپارا! او به من
گفت تا بدین جا بیایم تا با دختری که دو خال سیاه بر دو
طرف گونه‌اش است و درخانه‌ای که خشت‌های آن سبز
رنگ و سقف آن آبی رنگ است ملاقات کنم. به‌راستی
که خانه‌ای گیرا دارید. شهر به شهر گشتم تا به دیارت
رسیدم.
زیر لب غرغر کردم که ای کاش بابا این خانه را که
عین گاو پیشونی سفید شهر است نمی‌خرید.
- تو برگزیده شدی تا غول شش گوش و چهار دماغ
نابودگر را بیایی و دمار را از روزگارش درآوری. اما ای
جوان بدان که این کار میسر نیست مگر راز شکست
این دیو را بدانیم. راز در دل یکی از کتاب‌های کتابخانه

ساعت حدوداً هشت شب بود که زنگ خانه‌مان به
صدا درآمد. خانمی پشت در بود. با محکم‌ترین صدای
زنانه‌ای که تا به حال شنیده بودم گفت: «در رو باز کن
ای دخت ایران زمین. راه بس طولانی بود و من کنون
خسته‌ام.»
درحالی‌که سعی داشتم جلوی خنده‌ام را بگیرم گفتم:
«ببخشید شما؟»

- گردآفرید، شیر شیران ایران زمین. دخت گزدهم.
فکر کردم دیوانه است. باورم نمی‌شد. انگار داشتم یک
نمایشنامه از شاهنامه را می‌دیدم. بانویی با قد حداقل
ده سانتی‌متر بلندتر از بابام در آستانه‌ی در ورودی به
پذیرایی ایستاده بود. اگر صورتش نبود با آن لباس‌های
جنگی زرشکی و خاکی رنگی که تنش بود فکر می‌کردیم
با یک مرد جنگاور طرفیم. چند دقیقه بعد درحالی‌که
دستم توی دست گردآفرید بود و توی سیاهی و خلوتی
شب داشتیم دو آهسته می‌رفتیم با نگرانی به مامان بابا
فکر می‌کردم که از ترس شمشیر و زور بازوی گردآفرید
نتوانستند من را نجات بدهند و گردآفرید یقه‌ام را گرفت
و کشان‌کشان به سمت بیرون برد. تهدید کرده بود اگر
دنبال‌مان راه بیفتند با شمشیر از وسط دو نیمم می‌کند!
- می‌دانی برای چه به دنبال‌مان روانه شدم؟
- نه.



به تصرف این دیو در می‌آید. بالأخره به کتابخانه رسیدیم. یک ساعت بعد درحالی که میان قفسه‌ها می‌گشتم گردآفرید با صدای بلند از میان قفسه‌ها نام من را صدا زد و گفت: «به یاد آوردم. پیر گفت که نامش استاد عاشق، نه نه، استاد عشق است. بجنب تمام این کتاب را بخوان. پیر دیارم گفته است که تو در خواندن کتاب‌ها با سرعت و دقت مهارت داری.

در نزدیکی منزل تو قرار دارد. نامش به گمانم آموزگار دوستی، محبت و عاشقی باشد. باید زود برویم. دیر نیست که شب به پایان برسد و تاریکی برای همیشه سایه بر این بوم و دیار بیندازد. این دیو از ناامیدی سرچشمه می‌گیرد. هر ده سال یک‌بار دیو از سیاهی‌ها به روشنی‌ها می‌آید و اگر کسی نتواند شکستش بدهد شهر را از مردمان می‌گیرد و بدین سان دیارها یکی پس از دیگری

همه چیز واقعی بود. من و گردآفرید مقابل موجودی قرار داشتیم که اگر من نمی توانستم شکستش بدهم شهر ما را پر از تاریکی می کرد. دیو گفت: «گوش کن دختر. به خاطر جوانی ات فرصتی به تو می دهم. اگر بتوانی به سه سؤال من جواب مثبت بدهی من به اقامتگاهم بر خواهم گشت وگرنه دنیای بالای زمین را شبیه دنیای تاریک خودم می کنم. سؤال اول: آن چیست که اگر باشد کوه را می توان جابه جا کرد؟»

- فکر کنم با قدرت اراده.

دیو زیر لباس غرغری کرد و گفت: «هنوز دوتای دیگر باقی است. به خودت غره نشو جوان. سؤال دوم: با چه چیزی می‌توان در دل تاریکی‌ها بدون آتش روشنایی ایجاد کرد؟ کدام نور است که بدون شعله‌های آتش قادر به روشن کردن ظلمات است؟»

کمی این‌پا و آن‌پا کردم.
گردآفرید که بو برده بود شاید
نتوانم درست جواب بدهم گفت:

«هرچه در دل داری بگویی. از خواننده‌هایت از آن کتاب کمک بگیر.»

- آهان فهمیدم اون نور امید هست. حتی اگر

– اه لعنتی. صبر کن یکی دیگر مانده. چگونه می‌توانی من را شکست بدهی؟ آه یک کمکی می‌کنم به تو. قطعاً با زور بازو قادر به انجام این کار نخواهی بود.

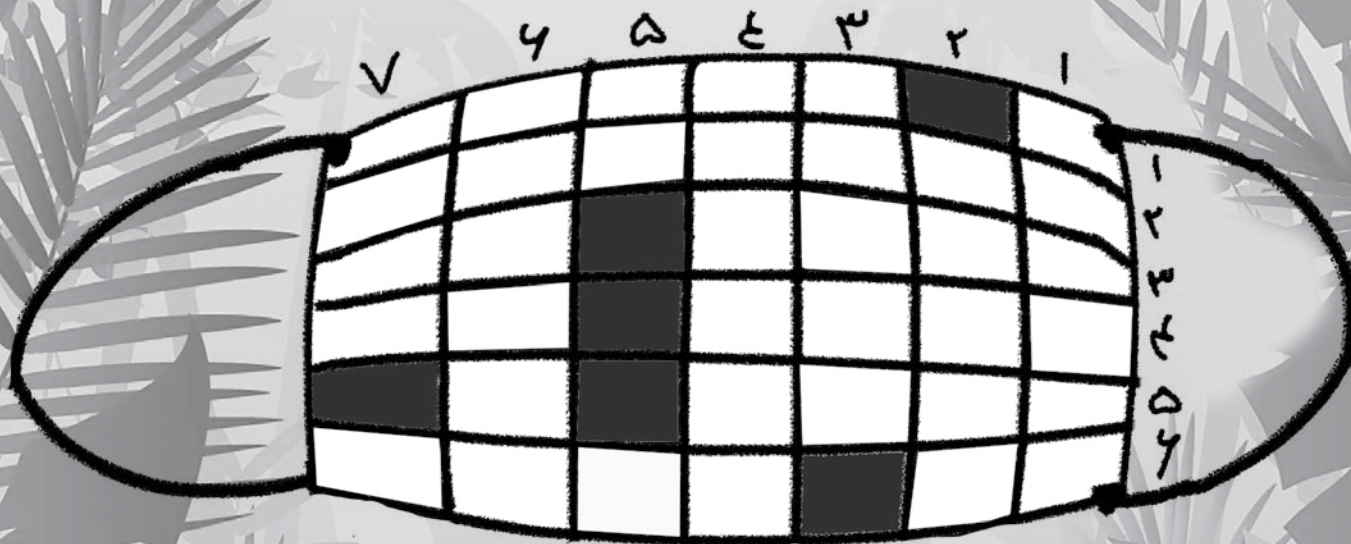
من با چیزهایی که از کتاب‌ها خوانده بودم و یاد گرفته بودم توانسته بودم جواب سؤال‌های دیو را بدهم پس باید پاسخ...

- پاسخ علم و دانش است. با علمی که از طریق خواندن کتاب یا کسب تجربه و... به دست می‌آید می‌شود مشکلات را حل کرد. حتی اگر زور زیادی هم نداشته باشیم.

[illegible]



معلوم است که هر کدام از شما نمی توانید این صفحه را جدا کنید و برای حل کردن با خودتان به خانه ببرید! پس بهتر است از کتابدار محترم خواهش کنید به تعداد اعضا از این صفحه و صفحه‌ی سرگرمی کپی بگیرید و به شما بدهد تا بتوانید آن را سر حوصله ببرید حل کنید.



افقی

- ۱- به صدای خوب هم می‌گویید.
- ۲- کسی که به فکر حفظ آبرویش است.
- ۳- ماشین سنگین که در ساختمان‌سازی استفاده می‌شود • نه عربی.
- ۴- پسر شیط • وقتی که والدین از دست فرزندشان بیچاره شده باشند ممکن است آن کار را بکنند.
- ۵- کسی که اهل نجد باشد.
- ۶- اوی عربی وقتی آقا باشد • جهان

عمودی

- ۱- مربوط به سال است.
- ۲- سلام کردن کسی که هنوز فرانسه را خوب بلد نیست.
- ۳- خدا به سر هیچ کارنامه‌ای نیاورد.
- ۴- تولدش اول زمستان است.
- ۵- بالا آمدن آب به‌خاطر جاذبه‌ی ماه.
- ۶- می‌خوانند که خواب بباید.
- ۷- هم به معنی نوار تزئینی است هم اسلحه.

برندگان جدول جلد ششم: مطهره جلیلی زاده ۱۴ ساله از میاندوآب - امیرپارسا قیدی ۱۲ ساله از تهران

فرزانه‌ها

۱۱۳

کتاب هدیه سفید، جلد چهاردهم



عرفان طهماسبی
۳ ساله، چهارم‌حال و بختیاری،
کتابخانه‌ی بقیه‌الله بلداجی

هدهد سفید دلش می‌خواهد هر روز رفیق‌های بیشتری میان بچه‌های عضو کتابخانه‌ها پیدا کند. یکی از راه‌های رفاقت هم قصه گفتن است. هددهد که زیاد برای شما قصه گفته. نوبتی هم باشد نوبت شماست. قصه‌های‌تان را به کتابدارها بسپرید تا برای ما بفرستند، تا بهترین‌هایش را مثل همین قصه‌ی عرفان در کتاب هددهد سفید چاپ کنیم

زندگی شگفت‌انگیز یخچال‌بازنشسته

بیشتر از ظرفیت طبقه‌های ظرفی‌شان میوه و خوراکی تویشان بگذارند. ما ایرانی‌ها فقط به فکر این هستیم که هر خوراکی و غیر خوراکی که داخل‌مان می‌گذارند را خنک کنیم. به هر حال جای من الان انبار بود و پیچ و مهره، گلدان‌های شکسته، لباس‌های زمستانی و هزار جور خرت و پرت دیگر را به جای خوراکی درونم جای داده بودند. بیش‌تر شبیه کمد شده بودم.

کاری نداشتم که انجام بدهم. مثل پدربزرگ‌های بازنشسته فقط چُرت و غر می‌زدم! انباری همیشه ساکت بود. گاهی صدای پرنده‌ها می‌آمد، آن‌قدر ساکت که صدای عطسه‌ی مگس‌ها هم شنیده می‌شد!

کیش! کیش! عجب پرنده‌های سمج و مزاحمی! سلام، ببخشید حواسم نبود. من یخچالی هستم که در یک انباری، با چند پرنده که هی روی من خرابکاری می‌کنند، زندگی می‌کنم. از روزی که صاحب‌خانه یخچال مدل خارجی را خرید، من را به اینجا آوردند و به حال خودم رها کردند.

مگر این یخچال‌های خارجی چه چیزشان از ما بهتر است که اخیراً همه یکی از آن‌ها خریدند و ازشان استفاده می‌کنند؟ به نظر من که آن‌ها فقط ادعا دارند و همه‌اش به فکر خودشانند که یک‌وقت خدایی نکرده کسی با دست کثیف دستگیره‌شان را نگیرد، یا زبانم لال درشان را بیشتر از ۳۰ ثانیه باز نگذارند یا اینکه مبدا کسی

در یکی از همین روزها بود، دقیقاً یادم نیست چه روزی و چند شنبه بود، اما یادم هست بعد از ظهر یکروز بهاری بود که نسیم خنکی هم می‌وزید. صدای

باز شدن در سکوت انباری را شکست، با نوری که روی صورتم افتاد بیدار شدم. شخصی وارد انبار شد. آه! صاحب‌خانه بود. با دیدنش غم و اندوهم دو برابر شد. فکر کردم برای بردن وسیله‌ای به انبار آمده‌اند، اما به کمک پسرش مرا بلند کردند و به آشپزخانه بردند. بوی بدی در آشپزخانه می‌آمد، بویی عجیب و آشنا. در فکر این

بودم که این بوی چیست؟ و در همین حال به دوستان قدیمی‌ام نگاه می‌کردم، دلم خیلی برایش تنگ شده بود. اجاق گاز عزیز، همزن مهربان، ماشین لباس‌شویی و ... چه قدر از دیدن همه‌ی آن‌ها خوشحال بودم. با دیدن قیافه‌ی ناخوش یخچال جدید، دوزاری‌ام افتاد که بوی سوختگی می‌آید، سوختگی موتور! من که از همان اول گفته بودم، یخچال خارجی‌ها فقط قیافه دارند و کارایی ندارند. خوش حال بودم که می‌خواستند از من استفاده کنند. وای! نه! می‌خواستند موتور مرا به او پیوند بزنند.

ناگهان پسر صاحب‌خانه به پدرش گفت که مطمئن نیست موتور من به یخچال خارجی بخورد. به تعمیر کار زنگ زدند و خوشبختانه او هم تایید کرد.



خلاصه دوباره من شدم یخچال شماره‌ی یک خانه. باز هم من از غذاها مراقبت می‌کردم. هرروز اعضای خانه می‌آمدند و بیخودی در یخچال را باز می‌کردند، وقتی هم که می‌دیدند خوراکی که می‌خواهند در یخچال نیست، عصبانیتشان را سر من خالی می‌کردند و چنان در یخچال را محکم به هم می‌کوبیدند که برفک‌هایم می‌ریخت. روزی چهارصد و چهل و چهار بار در یخچال را باز می‌کنند ولی فقط چهار بار واقعاً نیاز به چیزی دارند. یکی نیست به این‌ها بگوید: «خب اگر حوصله‌تان سر می‌رود در حیاط را باز کنید و گل‌های باغچه را نگاه کنید! دوتا قوطی رب گوجه و آب و تخم مرغ که دیدن ندارد. یک‌بار نگاه کردی، توقع داری پنج دقیقه بعد با این‌ها میوه تولید کرده باشم که دوباره در یخچال را باز می‌کنی؟ هر چه باشد بهتر از این است که در انباری بمانم تازه به این نتیجه رسیدم که هم یخچال خارجی‌ها هم آدم‌ها مشکل دارند.

از مجید ملا محمدی برای محمد فاضل عنصری لیلان نامه‌ی تو را به یادگار نگه خواهیم داشت...

علم و دانایی و معرفت هستی و مربی عزیز و دیگر مربیان و معلمان دردمند و دلسوزت، دوست خوب کتاب، این یار مهربان ما هستند. کاش به زودی، این کرونا‌ی زشت و آزاردهنده نابود بشود و من بتوانم به کتابخانه‌ی عمومی خلیج فارس در بوشهر بیایم، کتاب‌های تازه‌ام را به این کتابخانه‌ی خوب و باصفا هدیه بدهم و با تو و بچه‌های پر نشاط و مصمم آنجا دیدار کنم. بچه‌هایی که در دل‌شان یک دنیا مهربانی و اراده و دانایی است و ایران عزیز و بزرگ ما، به همت والا و هوش بی‌نظیرشان ساخته خواهد شد. دوست خوبم! در تمام مراحل زندگی‌ات، با کتاب همراه و همقدم باش. کتاب‌های خوب و مفید را با راهنمایی مربیان و معلمان دلسوزت، مطالعه کن؛ تا همیشه، در مسیر روشنی و

به نام خدای پروانه‌ها و گنجشک‌ها
دوست عزیز و مهربانم محمد فاضل عنصری لیلان، با سلام!

نامه‌ی صمیمی تو وقتی به دستم رسید، یک دنیا خوشحالی و شوق را به من هدیه داد و بر صورتم، بوسه‌ی امید کاشت. من همیشه با خودم می‌گفتم کتاب‌هایم پرنده‌اند و به جاهای دور و نزدیک سفر می‌کنند؛ کاش وقتی به دست بچه‌ها می‌رسند، سلام گرم من را به آن‌ها برسانند، به جای من با آن‌ها حرف بزنند و درد دل کنند، غصه‌های دل‌شان را پاک کنند و یک‌عالمه شوق و آرزو، در خیال سبز و لطیف‌شان بکارند. بعد هم حرف‌های خودمانی و شیرین آن‌ها را به من برسانند. خدا را شکر که چنین شد. من تو را ندیده‌ام؛ اما نامه‌ی سراسر مهر تو همراه با احساسی پاک و محبت‌آمیز، به من رسید و حرف‌های قشنگ‌قشنگت، به من درس‌های تازه‌ای داد. چقدر ذوق‌زده شدم که تو کودکی کتابخوان و دوستدار



دلسوز و دیگر بچه‌های بوشهر سرافراز،
این سرزمین مردان شجاعی همچون
رئیسعلی دلواری، دعا می‌کنم. لطفاً تو
هم برایم دعا کن تا خدا نوشته‌های
ناقابلم را بپذیرد. ممنون.
دوستدار تو: مجید ملا محمدی هفتم
آبان سال ۱۴۰۰ خورشیدی

سعادت باشی.
محمد فاضل عزیز! من نامه‌ی تو را در کنار کتاب‌هایم
به یادگار نگاه خواهم داشت؛ چون برای همیشه‌ی عمرم،
پر از درس و امید است و من را در راه نوشتن و خدمت
به کشور و بچه‌های عزیزمان، پر تلاش و دلگرم می‌کند.
به تو که همسایه‌ی خلیج فارس پُرغرور و بزرگ هستی
درود می‌فرستم و برای تو و خانواده‌ی عزیز و مربیان

برسد به دست آقای محمد کاظم مزینانی خدا آرزویتان را برآورده کند

ستایش مرادی؛ متولد ۱۳۸۹؛ کرمانشاه؛ کتابخانه‌ی استقلال

نویسنده‌ی عزیز

به نویسندگی محبوباتان نامه بنویسید. مثل این نامه‌هایی که ستایش، مریم و... به نویسندگی محبوباتان نوشته‌اند. در نوشتن نامه خیلی به فکر آداب و ترتیب و کلمه و جمله نباشید. حرف دل‌تان را بنویسید. درباره‌ی خودش، درباره‌ی کتاب‌ها و داستان‌ها و شعرهایش، یا چیزی که در وجود او دوست داشته‌اید. نامه‌های‌تان را به ایمیل hodhod@iranpl.ir

برای هدیه سفید بفرستید تا به اسم خودتان چاپ کنیم. هدیه سفید قول می‌دهد تلاش کند جواب نویسندگی عزیزتان را هم بگیرد و برای‌تان بفرستد یا چاپ کند.



با سلام و ادب خدمت جناب آقای محمد کاظم مزینانی
من ستایش مرادی از کتابخانه‌ی استقلال قزاقی، واقع در استان کرمانشاه، هستم که چند خط نامه بابت تشکر و قدردانی برای استاد بزرگوارم می‌نویسم. می‌فواهم برانید که من کتاب داستان‌های شما را همیشه می‌فروانم و بسیار از آن‌ها لذت می‌برم. اینها کتابخانه‌ی بزرگی به نام استقلال دارد که به مدرسه‌ی ما نزدیک است و یک مسئول خوب و مهربان دارد که همیشه کتاب داستان‌های شما را از ایشان می‌گیرم. با دقت چندبار آن‌ها را می‌فروانم که بهتر یاد بگیرم و از داستان‌های شیرین و کورکنه‌اش لذت می‌برم تا همیشه شار و فوشال باشم. از شما خیلی خیلی تشکر می‌کنم و دست هنرمندان را می‌بوسم که ما بچه‌ها را با داستان‌هایتان سرگرم و شار می‌کنید. امیدوارم روزی شما را ببینم و از فراوند بزرگ می‌فواهم که همیشه قلم‌زیرین باشید و آنقدر که شما ما بچه‌ها را فوشال می‌کنید فراوند هم آرزوی شما را برآورده کند.

برسد به دست خانم سارا عرفانی

واقعاً اثر زیبایی خلق کردید!

مریم مرادی کانی باغی؛ متولد ۱۳۸۱؛ کرمانشاه؛ کتابخانه‌ی استقلال

درست است که فوب یا بد نقره‌هایی بر این کتاب وارد است ولی با این وجود من کتاب پنشنه‌ی فیروزه‌ای را دوست دارم. شنیدم که شما رنگ فیروزه‌ای را خیلی دوست دارید. واقعاً رنگ قشنگی است. شما برای این کتاب چهار سال زحمت کشیدید و واقعاً اثر زیبایی خلق کردید. کتاب لب‌بند مسیح را از آن جهت دوست دارم که در آخر کتاب پسر آمریکایی مسیحی با تحقیقات زیار مسلمان می‌شود و به ایران می‌آید. واقعاً کتاب زیبا و تأثیرگذاری است. باتشکر از شما نویسنده‌ی فوب.

با سلام به سرکار خانم سارا عرفانی
من خیلی از رمان‌هایتان را دوست دارم و کتاب لب‌بند مسیح و پنشنه‌ی فیروزه‌ای را خوانده‌ام.
کتاب پنشنه‌ی فیروزه‌ای را در مسابقه‌ی کتابفروانی کتابخانه‌ی عمومی استقلال برگزیده بود همراه دوستانم خواندم. به مسابقه‌ی نفر استانی دعوت شده بودیم و این کتاب را نقد و بررسی کردیم. البته قبلاً این کتاب را خوانده بودم و در کتابخانه ارائه داده بودم. بار دوم که این کتاب را خواندم حس و حال عجیبی داشتم. مرا با خود به صحن مرم امام رضا (ع) برد.



برسد به دست خانم فریبا کلهر

کاش آخر داستان یک جور دیگر بود

فاطمه محفلی، متولد ۱۳۸۶، خراسان رضوی، شهرستان جغتای،

روستای ابویسان، کتابخانه‌ی عمومی شهدای ابویسان



در تمام این سال‌ها او را با جانان تنها گذاشته است، البته ثمره را درک می‌کنم که به دیدن مادرش نرفته است اما دلم می‌خواست ثمره حتی برای یک لحظه مادرش را می‌دید.

من مطمئنم که دختران نوجوان از این کتاب فوش‌شان می‌آید، چون که این داستان درباره‌ی دفتری است که می‌فهمد دو رگه است یعنی انسان و پری دریایی. فانم کلهر این داستان چگونه به ذهن‌تان رسید؟ و سرچشمه‌ی داستان از کجاست؟

باز هم از شما ممنونم فانم کلهر عزیز بابت کتاب‌های زیبای‌تان به امید اینکه شما را در کتابخانه‌ی شهدای ابویسان ببینم.

به نام فدای فوبی‌ها

سلام فانم فریبا کلهر امیروارم خالتان فوب باشد. من کتاب‌های شما را دوست دارم مخصوصاً کتاب (بازگشت هرداد) از کتاب شما فیلی فوشم آمد، چون برایم جالب و هیجان‌انگیز بود.

راستش را بخواهید من همیشه از کتاب‌های طولانی بسیار فسته می‌شدم، اما کتاب شما آن قدر برایم جذاب بود که ساعت‌ها مشغول خواندن آن بودم. تصویر کتاب فیلی ساده و زیبا بود و من را به دنیای داستان می‌برد.

من شفقیت ثمره را دوست داشتم زیرا او زندگی آرامی داشت که با جانان می‌گذرانند تا اینکه قاله یا همان نیمه‌ی مادرش به دنبال او آمد و زندگی ثمره به کلی تغییر کرد و از فیلی حقایق باخبر شد.

فانم کلهر اگر من به جای شما نویسنده بودم دوست داشتم آخر داستان ثمره به دیدن مادرش می‌رفت و او را می‌بفشید که